



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

هوشنگ گلشیری

شازده احتجاب



شازده احتجاب

هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر

چاپ اول	۱۳۴۸
چاپ دوم	۱۳۵۰
چاپ سوم	۱۳۵۲
چاپ چهارم	۱۳۵۳
چاپ پنجم	۱۳۵۵
چاپ ششم	۱۳۵۶
چاپ هفتم	۱۳۵۷

شازده احتجاج توی همان صندلی راحتی اش فرورفته بود و پیشانی
داغش را روی دو ستون دستش گذاشته بود و سرفه می کرد. يك بار كلفتش
و يك بار زنش آمدند بالا. فخری در را تانیمه باز کرد، اما تا خواست
کلید برق را بزند صدای پا کوبیدن شازده را شنید و دوید پائین. فخر النساء
هم آمد و باز شازده پا به زمین کوبید.

سرشب که شازده پیچیده بود توی کوچه، در سایه روشن زیر
درخت‌ها، صندلی چرخدار را دیده بود و مراد را که همانطور پیر و مچاله
توی آن لم داده بود و بعد زن را که فقط يك چشمش از گوشه چادر نماز
پیدا بود.

– سلام.

و زن هم گفت: سلام.

– مراد، باز که پیدات شد، مگر صد دفعه نگفتم...؟

– خوب، شازده جون، اموراتم اصلاح نمی شه. وقتی دیدم شام
شب نداریم، گفتم: «حسنی، صندلی را بیار، بلکه کترم شازده کاری بکنه.»
و شازده دست کرده بود توی جیبش و چند تومان گذاشته بود کف
دست حسنی. مراد گفته بود:

– خدا عمر و عزتت بده، شازده.

و حسنی هم: خدا خیرتان بده.

و صندلی چرخدار را هل داده بود و شازده خیس عرق راه افتاده
بود و تا وقتی که با کلیدش در را باز کرده بود صدای چرخ‌های توی گوشش



انتشارات نیلوفر، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۱۱۷

هوشنگ گلشیری

شازده احتجاج

طراح روی جلد: فوزی نهرانی

چاپ هشتم: زمستان ۱۳۶۸

چاپ اول انتشارات نیلوفر

لیتوگرافی و چاپ: گلشن

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

با اینهمه شازده احتجاب هیچ باکش نبود. عصاو کلاهش را داد دست فخری، گونه بزرگ کرده فخر النساء را بوسید و رفت بالا. در را بست و همانجا، توی تاریکی، روی صندلی راحتی اش نشست. فخری هم رفت توی آشپزخانه، اما وقتی دید دلشوره راحتی اش نمی گذارد، رفت بالا. صدای پاکو بیدن شازده که بلند شد فرار کرد و آمد توی اتاق خودش و نشست رو بروی آینه، گوش به زنگ کمترین صدای اتاق بالایی، تا شاید باز شازده خلقتش تازه شود و با قدمهای شمرده از پله ها بیاید پائین و صدا بزند: - فخری!

تا فخری بلند شود و لچکش را روی سرش بیندازد، پیشبندش را ببندد و میز را بچیند. و وقتی شازده دستش را شست و خشک کرد و داد زد: - فخر النساء!

لچک را توی جیب پیشبند فخری بگذارد، پیراهنش را عوض کند، رو بروی آینه بنشیند و تند تند صورتش را بزرگ کند، موهایش را شانه بزند، و برود توی اتاق غذا خوری رو بروی شازده بنشیند، شامش را بخورد و شازده که رفت بالا، فخری ظرفها را جمع کند و بشوید، و فخر النساء خودش را بزرگ کند و برود توی اتاق خواب تا شازده نیمه های شب بیدایش شود و آهسته بگوید: - خوابی، فخر النساء؟ . . .

اما آنشب شازده احتجاب حال و هوش هر شبش را نداشت. مثل صندلی راحتی اش آرام نشسته بود. و فقط گاهی که سرفه شانهایش را می لرزاند پیشانی داغش را بر کف دستها می فشرد تا بهتر بتواند رنگهای پیشانی اش را حس کند؛ و یا آن نگاههای شماتت بار پدر بزرگ و مادر بزرگ، و پدر و مادر و عمه ها، و حتی فخر النساء را از یاد ببرد.

شازده می فهمید که باز همان تب اجدادی است که به سر وقتش

آمده است. اما دلش راه نمی داد که خودش را، مثل آن اتاق درندشتی که جابه جا از همه اشیا عتیقه تهی شده بود، به دست سرفه و تب بسپارد. بوی نا اتاق را پر کرده بود. قالی زیرپایش بود. تمام تنه شازده تنها گوشه یی از آن صندلی اجدادی را پر می کرد. و شازده صلابت و سنگینی صندلی را زیر تنه اش حس می کرد. آواز جیر جیرك هانخی بی انتها بود، کلافی سردر گم که در تمامی پهنه شب ادامه داشت:

شاید لای علف های هرز باغچه باشند، یا ... گفتیم: « فخری، این پرده ها را کیپ بکش. نمی خواهم هیچکدام از آن چراغ های لعنتی خیابان را ببینم.» فخری گفت: «شازده جان، اقلا اجازه بفرمایین پنجره را باز کنم تا به کم هوای اتاق عوض بشه.» و شازده داد زد:

- تو خفه شو. فقط هر کاری که گفتیم بکن.

فخری پیشبند بسته بود. جارو دستش بود. با همان روسری گلدار و همان چشم های سیاه وزنده و آن دهان باز. ردیف داندنهایش درشت بود، سفید بود. گفت:

- پس اقلا اجازه بفرمایین، این قاب عکس ها را پاک کنم .
- نه، لزومی نداره، فهمیدی؟ تو فقط باید به آن اتاقها برسی .
دهان فخر النساء چه کوچک بود! آنقدر کوچک که وقتی می خندید فقط چند دندان سفیدش پیدامی شد. از بالا نگاه می کرد، از پشت آن شیشه های درشت عینک. دو خط قاطع گردنش هیچوقت خم نمی شد. خطها به خط شانها می رسید و به دستها که پشت آن پیراهن تور سفید بود و نبود. گفت: «شازده، اینها را ریخته ای رو بهم که چی؟ می خواستی مرتبشان کنی. یا بفرمایین نو کرها ...» انگشت دراز و سفیدش را کشید روی یال اسب. اسب سفید بود با خالهای قهوه یی روشن. خط، تمام یال راتا دم طی کرد.

فخرالنساء ایستاده بود کنار کالسکهٔ چهار اسبه ، باهمان پیراهن تورسفید که روی سینه‌اش چین دار بود، و باهمان چشمهایی که از پشت شیشه‌های درشت عینک نگاه می‌کرد یا نمی‌کرد. اما گفت :

– فخری ، کبریت‌داری ؟

فخری از جیب پیشبندش در آورد، گفت :

– بفرمایین .

فخرالنساء گفت: خودت روشن کن .

اشاره کرد به چلچراغ‌ها، باهمان دستی که توی آستین چین‌دار بود، حتماً. فخری روشن کرد. تمام شمع‌های چلچراغ‌ها را روشن کرد. چه نوری! فخرالنساء ، حتماً، پلک نمی‌زد. گفت: «شمعدان‌ها را هم روشن کن.» اشاره کرد باهمان دستی که . . . یا نکرد. من گفتم: «این چه کاری‌ست، فخرالنساء؟» گفت: «مگر چی شده، شازده؟» چشم‌هایش پیدا نبود. هیچوقت درست پیدا نبود. شعله‌ها توی شیشه‌های عینکش می‌لرزید. کتاب زیر بغلش را گذشت روی طاقچه. دامنش را بدست گرفته بود. از روی خرده ریزها رد شد وساعت جد کبیر را برداشت، کوك کرد. صدای تيك و تاك بلند شد. ساعت پدر بزرگ و پدر را وبعد ساعت‌های جیبی را هم کوك کرد. گفت: «فخری ، چرا ایستاده‌ای؟ کمک کن ببینم.» فخری کمک کرد ، من هم کردم . ساعت پدر بزرگ زنگ زد ، بلند و مقطع . فراش‌ها آمدند . پنج تابودند ، بلند قد ، با سیبل‌های چخماقی. دست به‌سینه تعظیم کردند و برگشتند . فخرالنساء گفت : «ملاحظه فرمودید ، شازده‌جان ؟ این را ، حتماً ، شارژدافر روس پیشکش حضور انور اقدس کرده.» با انگشت گرد حاشیهٔ پائین ساعت را پاك می‌کرد . گفتم: «فخرالنساء ، من دارم کلافه می‌شوم.» آنهمه عقربه روی صفحه‌ها تکان می‌خوردند. صدای تيك و تاكشان درهم و مداوم بود. سربازهای تفنگ به‌دست هم آمدند. فخرالنساء خندید. پا

به‌زمین کوبید و سلام نظامی داد . عینک افتاده بود روی بینی‌اش . باز می‌خندید . چشم‌هایش خیس اشک شده بود ، حتماً . خم می‌شد و با دست می‌زد روی دو رانش. دو بافهٔ مو روی سینه‌اش بود . پستان‌هایش گرد بود. می‌خندید. صدای خنده‌اش میان آنهمه تيك و تاك اوج می‌گرفت.

فخری هم خندید. فقط لپ‌های چاقش تکان خورد

فخرالنساء اخم کرده بود. یکی از ساغرهای طلا دستش بود. خم

شد و ساغر را جلو چشم شازده گرفت :

– ببین ، شازده .

شازده نگاه کرد. روی بدنهٔ ساغر يك زن برهنه بود ، باموهای

افشان. سیب دستش بود. يك شاخه مو بادو برگ پستان‌هایش را می‌پوشاند.

روی شکم و دو رانش گردنشسته بود. فخرالنساء گفت :

– فخری‌جان، دوتا از این‌ها را ببر سرمیز .

شازده گفت: آخر، اینها ...

– می‌خواهم ببینم شراب توی این‌ها چه طعمی دارد .

ششلول دستش بود. گفت: پره ؟

شازده گفت: نمی‌دانم .

فخرالنساء گفت: بده ببینم، دختر .

ودست کرد توی جیب پیشبند فخری و دستمال را در آورد. اول

لوله را پاك کرد و بعد ... که شازده گفت:

– به‌ماشه دست نگذارید .

گفت : ترسیدی، شازده ؟

اخم کرده بود . عینک هنوز روی بینی‌اش بود . لوله را گرفت

طرف دیوار و پاك کرد و گذاشت روی قندیل. بعد دست کشید به دولول‌ها

و به‌قطار فشنگ‌ها، یکی یکی . شاخ‌های مُرال را پاك کرد. عینکش را

به دست گرفت. فخری پشت سرخانمش ایستاده بود. دست‌هایش توی

جیب‌های پیشبند بود. فخرالنساء بر گشت و به‌شازده نگاه کرد :

— هفده سالش بوده. دست پخت جد کبیره، حتماً .

و بلند و مردانه گفت :

— تا حالا چنین مثرالی نزده بودیم. حالمان فی الواقع خوب شد. نوکرها سه طاقه شال و دو تا اسب کردند. با سیصد تومان پول ناز شست دادند .

خندید . با انگشتش زد به کاسه بلور . صدای شکننده بلور در متن آنهمه تیک و تانک مثل جرعه یی آب بود، آبی سرد. باز زد. صدا بلندتر بود. عقربه‌ها می لغزیدند، کند و مطمئن . سینه خیز می رفتند تا به آنهمه شماره نزدیک شوند و فراش‌ها، یاسربازها، و یا رقاصه‌ها بیایند بیرون. و تیک و تا کشان باز آن صدای شکننده را بلعید. و فخرالنساء باز زد، با همان انگشت بلند و سفیدش. صدای بلور در میان آنهمه صدا غلت خورد، دوید و اوج گرفت، پخش شد و تمام صداها را در بر گرفت. و بعد تنها صدای بلور بود که فرو می ریخت ، که در تداوم نامنظم و سمج آنهمه تیک و تانک تکه تکه می شد. قمه‌ها و کلاه‌خودها روی میز بود. قلمدان‌های صدفی هم بود . کلاه خود جد کبیر را برداشت، گفت : «بیا جلو ببینم، شازده.» گفتم : «خواهش می کنم، دست بردار. روز دوم نشده شروع کرده‌ای؟» کلاه خود را گذاشت روی سر من. تاروی چشم‌هایم را پوشاند. فخرالنساء خم شده بود. عینک روی چشمش بود، از پائین نگاهم می کرد. گفت : «اصلاً به تو یکی نمی آید، شازده. نکنند قمر الدوله با باغبان باشی... هان؟ آخر حتی یک ذره از آن جبروت اجدادی در تو نیست.» گفتم : «بس نیست، فخرالنساء؟» کلاه خود را برداشت و گذاشت روی میز. قفسه‌ها پر بود از خرده ریز. بادستمال به آنها زد. خاك که بلند شد عقب کشید، گفت : «این نو کرو کلفت‌ها مگر مرده بودند؟» گفتم : «من دستور داده بودم که هیچکس ...» کلید پهلوی من بود . انگشت زیر چانه من

گذاشت، سرم را بلند کرد. انگشتش سرد بود، مثل تنش که آنهمه سرد و سفید بود، کشیده بود و بی خون. پستان‌هایش کوچک و گرد بود و موهایش نرم. گفته بود: «من از تاریکی خوشم می آید، شازده . قبل از آنکه بیایی روی تخت، یادت باشد آن چراغ را خاموش کنی.» نگاهش کردم، خیره نگاهم می کرد. انگشتش زیر چانه من بود: «دستور دادی، هان؟ پس هنوز خون اجدادی در تو هست.» گفتم : «اقلاً جلو فخری...» خندید: «از فخری می ترسی، هان؟ دختر رامی است، شازده.» دست کشید توی موهای فخری. فخری شانه‌هایش را جمع کرده بود. به گل‌های قالی نگاه می کرد، حتماً. فخرالنساء گفت : «فخری جان، فردا که اینهارا گرد گیری کردی یادت می دهم که چطور همه را مرتب کنی. این هفت دری خیلی کوچك است. کتاب‌ها را ببر توی اتاق من.» کتاب‌ها را روی هم چیده بودم ، کنار دیوار. فخرالنساء با انگشت روی جلد یکی از کتاب‌ها کشید، گفت : «سفرنامه مازندران ! چاپ سنگی است. چقدر جان‌کنندم تايك جلدش را پیدا کردم. پدر مرحوم من برای اینکه بتواند يك بست به دل بچسباند هر چه داشت و نداشت فروخت ، حتی کتاب‌هایش را. اما تو...» و با انگشتش موهایم را، که حتماً روی پیشانی‌ام ریخته بود ، عقب زد، گفت : «می‌خواهم کتاب‌های تو را غصب کنم، موافقی؟»

فخری هنوز پهلوی خانمش ایستاده بود، گفت :

— خانم جان، شمع‌ها دود می کنند.

گفت : خاموش کن، هم‌ه‌را.

فخری خاموش کرد، یکی یکی. فخرالنساء گفت :

— فخری جان، کلید برق را هم بزن . مواظب باش از سرجات

تکان نخوری. مواظب آن گلدان‌ها باش، دختر.

انگشت‌های سرد فخرالنساء گوش‌های شازده را احتجاب را لمس

می کرد و انحنای گونه‌ها و چانه را و بعد لب‌ها را. شازده انگشت‌ها را بوسید و انگشت‌ها بینی را لمس کرد و چشم‌ها را. پلک‌ها بسته بود. بعد آن دست‌های سبک‌روی شانه‌های شازده بود. شازده دستش را دراز کرد و يك بافه موی فخرالنساء را گرفت و آرام آرام تمام طول بافه را طی کرد. بافه کشیده شد و شازده دستش را دراز کرد. جسم سرد و سنگین تسوی دستش بود. فخرالنساء خندید، گفت:

— تو خیلی عقبی، شازده. پس کی می‌خواهی شروع کنی، هان؟

ششول پدر بزرگ بود، سنگین و سرد. تیک و تاک بی‌انتهای مداوم ساعت‌ها تمام اتاق را پر می‌کرد و بوی نا و بوی شمع‌های نیم‌سوخته و بوی فخرالنساء که آنطرف، توی تاریکی، ایستاده بود. شازده بلند گفت:

— کاش پنجره‌ها باز کرده بودم تا اقلاً این بوی نا...

و سرفه کرد. امامی دانست که هرچقدر هم بلند سرفه کنند نمی‌تواند آن شیشه‌های بزرگ یک‌دست درها و پنجره‌ها را بلرزاند. و باز سرفه کرد.

شازده احتجاب می‌دانست که فایده‌ی ندارد، که نمی‌تواند، که پدر بزرگ، همیشه، مثل همان عکس سیاه و سفیدش خواهد ماند: مثل پوستی که توی آن گاه کرده باشند؛ سطحی که دور از او و در آن همه کتاب و عکس و روایت‌های متناقض به‌زندگی‌اش ادامه خواهد داد. اما می‌خواست بداند، به خاطر خودش و فخرالنساء هم که شده بود می‌خواست بفهمد که پشت آن پوست، پشت آن سایه روشن عکس و یا لابلای سطور آنهمه کتاب... و بلند گفت:

— باید کاری بکنم.

و سرفه کرد. و در لابلای آنهمه فراش خلوت و خواجه‌باشی

و شاطر و فریادهای کورشو، دور شو و زنهای حرم و کنیزها که می‌ریختند توی حوض و کشتی می‌گرفتند... لخت؟ جد کبیر، حتماً، می‌خندیده. و خاطر انورش را انبساطی... و سکه شاباش می‌کرده و زن‌ها و کنیزها که می‌ریختند روی هم، توده گوشت‌زنده و سفیدتکان می‌خورده، می‌خندیده، درهم می‌رفته، بادست و پایی که گاه به گاه بیرون می‌مانده. توده گوشت که باز می‌شده باز جد کبیر شاباش می‌کرده. آن سو، پشت اینهمه، پدر بزرگ ایستاده بود. یانشسته؟ طرحی مبهم از کودکی چاق و کوتاه‌یابلند و باریک‌باموهای پرپشت و با... و چشم‌های؟ باشمشیر و کلاه و چکمه و برق تکمه‌ها. و لله‌باشی‌ها و وزیر و مشیرهایش. حاکم ولایت... نمی‌دانم کجا. و شاید اگر فرصتی دست می‌داد و به سلام نمی‌نشست و آخوندها نمی‌آمدند تا دعا به‌ذات اقدس بکنند و یا مرا به پابوس مشرف نمی‌شدند...

— اگر چشم گنجشکی را در بیاورند تا کجا می‌تواند بپرد؟

و سرفه کرد، بلند و کشدار. و فهمید که نمی‌تواند و رها کرد تا پدر بزرگ همچنان عکسی بماند نشسته بر تختی یا بر پشت اسبی رام و یا پشت آن توده گوشت بی‌شکل و زنده و خندان.

و پدر بزرگ دست کشید به سبیل پرپشتش، سرفه کرد و توی قاب عکسش تکان خورد. گرد و خاک که نشست شازده رنگت تا سیده صورت پدر بزرگ را دید و آن خطوط عمیق پیشانی را و دولاية گوشت غبغب را. پدر بزرگ گرد روی آستینش را تکاند. سرداری شمس‌اش بی‌رنگ بود. خط شکسته عکس هنوز روی شانه چپ پدر بزرگ بود. خطوط سایه‌دار و بی‌رنگ دستهای پدر بزرگ داشت شکل می‌گرفت. اما شازده باز عین خیالش نبود تا بلند شود و مثل آن روزها جلوش دست به سینه بایستد و مدام بگوید:

— بله قربان.

مردمک‌های سیاه از میان آن لایه‌های گوشت و ابروهای پرپشت و خاکستری به شازده خیره شده و به دیوارها و بخاری. و دست که حالا توده‌یی از گوشت و عصب بود دراز شد و عصای دسته نقره‌یی را از لبهٔ رف برداشت. دستهٔ آنرا با دستمالش پاک کرد. خطوط لب‌ها هنوز بی‌رنگ بود. صندلی پدر بزرگ بالای شاه‌نشین بود. یهودی عینکش را جابه‌جا کرد، زبانش را دور دهان چرخاند، کفش‌هایش را روی زمین کشید و با چشم‌های کور-مکوری‌اش زیر چشمی به صندلی پدر بزرگ نگاه کرد. و شازده که دید پدر بزرگ عصا زنان به طرف صندلی‌اش می‌رود خواست داد بزند: «بدیهودی، جلو پدر بزرگ!» و او را از اتاق پرت کند بیرون. یهودی دست کشید به ریش کوسه‌اش:

— شازده جان، زهوار این صندلی در رفته. به امت قسم، می‌ترسم روی دستم بماند.

شازده گفت: بی‌چشم و رو، اگر پدر بزرگ بفهمد که ...

— حالا اگر یکی از آن خرپول‌ها پیدا می‌شد، یک حرفی.

شازده احتجاج می‌دانست که آن بدیهودی نمی‌تواند بفهمد که مشکل است، که آدم نمی‌تواند، به هیچ و پوچ، پانزده سال خاطر ازش را بفروشد. اما حالا که پدر بزرگ باز روی همان صندلی اجدادی نشسته بود و اتاق هفت‌دری با همان شاه‌نشین و شیشه‌های رنگی پنجره‌ها و درها و گل و بوته‌های گچ‌بری دیوارها و حتی دو گوشواره‌اش و آن همه آینه‌روی جرز دیوارها شکل می‌گرفت و کاسه و بشقاب‌های قدیمی را روی رف‌های می‌چیدند و چلچراغ‌ها روشن بود و آتش خوش‌رنگ بخاری گر می‌کشید، با همان بوی آشنای چوب، می‌توانست به پدر بزرگ بگوید: «باور بفرمائید، صندلی جنابعالی برای من بیشتر از این پول‌ها ارزش داشت، این...» و پدر بزرگ داد زد:

— تو حتی از سر این یکی هم نگذشتی؟

و عصای دسته نقره‌یی‌اش را بلند کرد تا باز روی قوزک پای نوه‌اش. و نزد و گفت:

— درست است که من کلی از زمین‌هایم را فروختم تا خرج پدر-سوختگی‌های پدرت را بدهم، اما تو، تف! امر فقط به ده هزار تومان فروختی. شازده خواست بگوید: «من که عرض کردم، من فقط...» اما وقتی پدر بزرگ نمی‌توانست بفهمد که دیگر نمی‌شود سوار آن کالسکه شد و توی خیابان‌های شهر یورتمه رفت، که اسب‌ها و مهتر و کالسکه‌چی غذا می‌خواستند و آن پیرمرد کالسکه‌چی هم نباید دست‌تنها اسب‌ها را قشو بکشد، از نان و قوت زن و بچه‌اش بگیرد و به اسب‌ها بدهد. و یاهر روز صبح زود آن کالسکه‌کهنه را بشوید ...

— بفرمائید، جناب شازده احتجاج.

کالسکه‌چی کلاه کهنهٔ پهلوی‌اش را بدست گرفته بود، دست به سینه، تا روی زمین خم شد و با کلاهش به کالسکه اشاره کرد. از همه جای کالسکه بخار بلند می‌شد. شازده یک دفعه ماتش برد، دو نوک سبیل مرادخان که سالها بود از دو طرف دهانش آویزان شده بود، حالا می‌رسید به گونه‌ها.

— بفرماین، شازده احتجاج.

شازده سوار شد و خودش را انداخت روی نشیمن. مرادخان کلاهش را گذاشت روی سرش و نشست روی نشیمن جلو. اسبها را هی کرد و به تاخت از خیابان ریگ ریزی شدهٔ وسط باغ گذشت.

— مرادخان، آهسته‌تر بران.

— نترسین، شازده جون.

کالسکه از خیابان‌های گذشت. مردم برمی‌گشتند و نگاه می‌کردند. و شازده احتجاج می‌دید که چطور بخار گرم دهان اسب‌ها و مرادخان مخلوط می‌شود و چطور مرادخان پشت خمیده‌اش را راست گرفته بود و اسب‌ها را شلاق می‌زد. نعل اسب‌ها روی اسفالت خیابان صدا می‌کرد.

– هس !

سرچهار راه مرادخان مهاراسب هارا کشید. و شازده دید که مرادخان خم شد و افتاد. سم اسب ها، حتماً، لغزیده. آنهم روی آن اسفالت یخ زده. درست میان پای اسب ها و چرخ های کالسکه افتاده بود. کالسکه باز هم روی زمین کشیده می شد. اصلاً ناله نکرد. فقط گفت :

– با کیم نیست، شازده. باز هم می توانم .

شازده احتجاج حالا دلش می خواست برای پدر بزرگ توضیح بدهد که چرا نو کرها را بالگد و مشت بیرون انداخت و حتی مراد را ، و گفت :

– آخر از دست توتق چوب های زیر بغل صاحب مرده اش آب خوش از گلو مان پائین نمی رفت .

پدر بزرگ داد زد :

– و تو پدر سوخته، بیرونش کردی تا برود اینطرف و آنطرف بنشیند و بگوید شازده بزرگ، که من، چه کارها که نکردم، که چطور با دست خودم مادر سلیطه ام را کشتم، که من رفتم در خانه حجة الاسلام و کھف المؤمنین و المؤمنات و به نو کرهای آقا گفتم: «بگوید بیاید بیرون.» نو کرهای آقا رفتند و آمدند و به من، به شازده بزرگ، گفتند: «آقا می فرمایند که هر کس در ظل توجها ت آقا بست بنشیند...» که زدم تخت سینه نو کرها و رفتم توی اندرون. زنها که دور حوض نشسته بودند جیغ کشیدند و دویدند توی اطاق ها. مادر سلیطه ام رفت توی اتاق. در را بست و خودش را انداخت پشت در و تا نو کرهای آقا آمدند بگویند: «آقا می فرمایند...» یکی از شیشه های رنگی را شکستم و با چند گلوله راحتش کردم تا دیگر غلط کند و نرود در ظل توجها ت آقا ...

و تا شازده آمد بپرسد: «پدر بزرگ، چرا رفت توی خانه آقا بست نشست؟» پدر بزرگ که داشت با قدم های بلند توی اتاق قدم می زد و عصای

دسته نقره بی اش را دور دستش می چرخاند، داد زد :

– تو، تو چرا مراد را با آن پاهای شکسته اش بیرون کردی تا برود اینجا و آنجا بنشیند ... ؟

– من دادم يك صندلی چرخدار برایش درست کردند. زنش که مرد سرپیری يك زن برایش دست و پا کردم تا بلکه گوشه یی بنشیند. اما مگر ول کن بود؟ ظهر نشده با همان صندلی چرخدارش می آمد، از خیابان وسط باغ می گذشت. بعد با کمک حسنی، زنش، از آنهمه پله می آمد بالا و من که صدای غرغر چرخ ها را می شنیدم می فهمیدم باز آمده است تا بگوید: «شازده جون، غلام رضا خان عمرش را داد به شما.»

پدر بزرگ گفت: غلام رضا خان ؟

شازده گفت: به جاش نیاوردید؟ پسر حاج صمصام، نوه فخر الزمان. پسر عموی اعیانی شما بود. همان که فقط روز سلام شرفیاب می شد. همه اش با زنجیر ساعتش بازی می کرد. جرأت نداشت روبروی شازده بزرگ، روبروی شما، سیگار بکشد .

– آهان !

– قانقرایا گرفت. تمام بدنش باد کرده بود، صورتش این هوا شده بود. دیگر نمی شد شناختش. خدا بیامرز دش، خیلی سخت مرد. یکسال تمام توی رختخواب بود .

پدر بزرگ عصبانش را توی هوا تکان داد :

– تو برای همین حرف ها بیرونش کردی، هان ؟

– نه، فقط همین نبود. وقتی خبر مرگ همه پسر عموها و دختر عموهای تنی و ناتنی، پسر خاله و دختر خاله های تنی و ناتنی و پسر عمه ها و دختر عمه های تنی و ناتنی را آورد، گفتم: راحت شدم. اما باز فردا، پیش از اذان ظهر، پیدایش شد. گفتم: «مرادخان، خسته نباشی.»

مرادخان سبیلش را جوید و دستش را کشید توی موهای سرش:

— به مرحمت شما، شازده جون ...

حسنى پشت به ستون ايستاده بود. فقط يك چشمش پيدا بود .
شازده گفت :

— خوب ؟

مراد دست کشيد به هر دو پايش و سيگارش را پيچيد :

— شازده جون ، خبردارى كه حاج تقى عمرش را داد به شما ؟
شازده احتجاب به دستهاى خودش نگاه كرد. سفيد بود و كوچك :

— حاج تقى ؟

— سقط فروش بود. زير بازار چه دكان داشت. آدم با خدائى بود،
شازده، نماز شبش ترك نمى شد. ديشب سر سجاده نماز تمام كرد، چه راحت!
و شازده گفت: توجه فرموديد، پدر بزرگ؟ تازه اگر هم كسى
نمى مرد مى آمد از همان خيابان و همان پله ها، سيگارى مى پيچيد و در
دلش باز مى شد :

— من جزو سوارهاشان بودم. اسب ها مان رازين كرديم و تفنگ—
هامان را حمايل انداختيم. يكي دو قطار فشنگ هم به ما دادند. شازده
بزرگ گفته بود: «مبادا رعيت ها را بکشيد!» به تاخت رفتيم ده چرنويه.
چند تا سوار توى گذارها نشانديم كه عمو بزرگت فرار نكند. وقتى خيال مان
نخت شد كه سر جنگ ندارد رفتيم توى ده. آنجا هم از تفنگچى خبرى
نبود. رعيت ها ها ج و واج ايستاده بودند کنار در خانه ها شان. شازده بزرگ
دادزد: «گم بشويد!» همه رفتند توى خانه ها شان و درها را بستند. ما به تاخت
رفتيم توى قلعه اربابى. عمو بزرگت آمد پيش باز. دستهايش مى لرزيد.
چند كاغذ دستش بود. هي مى گفت: «داداش بزرگ، اين قباله ها، اين قباله ها.
من چيزى نمى خواهم. فقط اجازه بفرمائيد توى اين ده بازن و بچه هام
سر كنم.» شازده بزرگ نوک سبيلش را جويد. از اسب پياده شد و افسارش
راداد دست من. سوارها عمو بزرگت را كشان كشان آوردند توى اتاق.

بچه ها و زندها تيش را هم آوردند. شازده بزرگ گفت: «چند تا توله دارى؟»
پدر بزرگ گفت: من نگفتم، مى دانستم. گفتم: هيچ نشده سه تا بچه
پيدا كردى، بددهاتى !

شازده گفت: قباله ها دست عمو بزرگ بود. بچه ها هم، حتماً،
پاچين مادرشان را چسبيده بودند. يكي از سوارها دست زن عمو بزرگت را
گرفته بود. و شما زديد، با پشت دست زديد توى صورت عمو بزرگت كه
با همان ضربه افتاد كف اتاق. قباله ها هم پخش اتاق شد. يكي از سوارها
دست و پايش را بست. و شما بالمش را گذاشتيد روى صورت عمو بزرگت و
نشستيد رويش. مراد مى گفت .

پدر بزرگ گفت: پيغام داده بود: «اين ملك و املاك ارث پدر من هم
هست. تو يكي، من هم يكي.» پسريك زنكه دهاتى بى سر و پا با من، با
شازده بزرگ .

شازده گفت: مراد گفت: «وقتى حضرت والا رفته بودشكار، ده
چرنويه ، زنكه را صيغه كرده بود. بعد زنكه پيغام داد كه بچه دار شده .
حضرت والا هم چند تا ده را به بچه صلح كرد.»
پدر بزرگ گفت: فقط يك ماهه صيغه اش كرده بود .

شازده گفت: مراد گفت: «شازده بزرگ نشست روى بالمش و گفت:
سيگار. من تا آن روز ندیده بودم كه شازده بزرگت لب به سيگار بزند. ترس برم
داشته بود. دستم مى لرزيد. سوارها دور تا دور اتاق ايستاده بودند. دهان زن
عمو بزرگت باز مانده بود، گريه نمى كرد. عمو بزرگت هنوز خرخر مى كرد
كه من سيگار را پيچيدم و دادم دست شازده بزرگت. عمو بزرگت هنوز
تكان مى خورد. سيگار را روشن كردم. شازده بزرگت نشسته بود روى بالمش
و سيگار مى كشيد و دودش را از سوراخ هاى بينى اش مى داد بيرون. عمو
بزرگت وول مى خورد. من پاهاش را ديدم.»

گفتم: دستهاش را چى؟ خونى شده بود ؟

گفت: ندیدم .

گفتم: طناب را محکم بسته بودند؟

گفت: حتماً .

گفتم: بچه‌ها چی؟

گفت: دو تا دختر بودند و یک پسر. چشم‌هاشان سیاه بود، شازده.

گفتم: اینها را می‌دانم. بچه‌ها چه کار می‌کردند؟

گفت: نمی‌دانم، ندیدم .

گفتم: پدر بزرگ چی؟

گفت: من که گفتم. من همه‌اش به شازده بزرگ نگاه می‌کردم که

نشسته بود روی بالش و سیگار دود می‌کرد .

گفتم: زن عمو بزرگ چی؟

گفت: فکر می‌کنم گریه کرد، بعد یکدفعه صدایش برید. شاید

یکی از سوارها دهانش را بسته بود .

گفتم: دهن بچه‌ها را هم بستند؟

گفت: شاید .

گفتم: پدر بزرگ چی؟

گفت: نشسته بود روی بالش. سیگار که تمام شده سیگار راروی

دست عمو بزرگت خاموش کرد و بلند شد و گفت: «ببند از یدشان توی چاه».

اول عمو بزرگت را انداختیم .

گفتم: چند سالش بود؟

گفت: به گمانم بیست و دو سال داشت .

گفتم: بعد؟

گفت: بعدزنش را انداختیم. بچه‌ها را هم انداختیم توی چاه و

رویشان سنگ ریختیم .

گفتم: بعد چی شد؟

گفت: هیچی، وقتی از قلعه اربابی می‌آمدیم بیرون شازده بزرگ

یکی از رعیت‌ها را با تیر زد. آخر آمده بود توی قلعه اربابی .

و شازده احتجاب پدر بزرگ را می‌دید که توی همان صندلی منبت-

کاری جواهر نشانش نشسته است و دود سیگار را از بینی‌اش می‌دهد بیرون و

خاکستر سیگار را توی زیر سیگاری خاتم می‌ریزد. ورها کرد تا پدر بزرگ،

مثل همان عکس، زیر پوشش لباسهای رسمی‌اش بماند. و سرفه کرد .

مادر بزرگ پیراهن بلند و سفید عروسی‌اش را جمع و جور کرد تا

به گرد و خاک قاب عکسش نگیرد. وقتی آمد پائین و بی‌اعتنائی عزیز

دردانه‌اش را دید اول چین‌های پیراهنش را صاف کرد، بعد به پدر بزرگ

نگاه کرد. پدر بزرگ هنوز داشت سیگار می‌کشید. و مادر بزرگ، هر چند

حالا جوان و پارک اندام بود، به عادت روزگار پیری چند سرفه ریز و خشک

کرد. و شازده احتجاب همانطور نشسته بود و نخواست بلند شود و بپرسد:

«اجازه می‌فرمائید، مادر بزرگ، که حکیم ابونواس را خبر کنم؟»

پدر که هنوز داشت روی آن اسب کهر می‌ناخت، وقتی دید خسرو

حتی بلند نشد تا دست مادر بزرگ را ببوسد، اسب را نگاه داشت و پرید

پائین. مراد هم بود؟ و پدر شلاقش را کوبید به ساق چکمه‌اش. تکمه‌های

نیمتنه‌اش برق می‌زد. شازده احتجاب هنوز نشسته بود. پیشانی‌اش داغش روی

کف دست‌ها بود. اسب بر گشت، نگاه کرد، سم به زمین کوبید، شیهه

کشید و روی دوپایش بلند شد. یا‌اش تمام قاب عکس را گرفت. یورتمه

رفت و پشت تپه‌های عکس غیبش زد. نوار گرد و خاک هنوز در حاشیه تپه‌ها،

توی هوا، معلق بود .

رنگ پریده بود. کلاهش دستش بود. موهایش روی پیشانی‌اش

پخش شده بود. لباسش خیس خیس بود. یعنی باران آنقدر تند بوده است؟

سردوشی‌های پدر از شانه‌هایش آویزان بود. سر شب آمده بود. عمه‌ها و

مادر بزرگ که دور پدر بزرگ حلقه زده بودند با اشاره پدر بزرگ بیرون

رفتند. عمه بزرگ شانهای پدر بزرگ را گرفته بود. پدر بزرگ گفت:
- خوب، بگو.

پدر موها را از روی پیشانی اش عقب زد، کلاهش را دست به دست کرد، سردوشی هایش را کند و گذاشت توی جیبش:
- دیگر تمام شد، استعفا دادم.

پدر بزرگ دسته عصا را محکم گرفت، توی هوا چرخ داد و بانوک آن زد به سینه پدر:

- خوب، خوب، حالا هم باید چند سالی از این خراب شده بروی بیرون تا آبها از آسیاب بیفتند.

پدر به شازده احتجاب که حالا پهلوی پایش ایستاده بود نگاه کرد، دست خسرو را گرفت. دست پدر سرد بود:

- چرا، من که دستور داشتم؟

- که دستور داشتی؟ پس چرا گذاشتی ترا مسئول بدانند؟

- من دستور داشتم که نگذارم کسی از آن خیابان رد بشود.

پدر بزرگ سرفه کرد. عمه بزرگ پیدایش شد. خسرو فقط سرش را دید. چشمهای عمه بزرگ سفید سفید بود. پدر بزرگ گفت:

- خوب، خوب.

- بعد یکدفعه پیدایشان شد. چند هزار نفر بودند، شاید. من فقط سیاهی سرهاشان را می دیدم و دهانهای بازشان را. تک و توکی چماق دستشان بود. ترس برم داشت.

پدر بزرگ باز سرفه کرد. نوک عصا حالا روی زمین بود. پدر بزرگ به آن تکیه داده بود. رنگش پریده بود. داشت نوک سبیلش را می جوید دست پدر میان موهای خسرو بود.

- من نمی خواستم آنطور بشود. اول فکر نمی کردم که آدمها را بشود، آنهم به این آسانی، له لورده کرد. وقتی راه افتادند موج آمد.

دستها و چماقها و دهانهای باز. دستور دادم: «بیندیدشان به مسلسل.» صدای چرخ و دندهها و رگبار که بلند شد، موج آدمها برگشت. سیاهی سرها دور شد.

پدر بزرگ گفت: همین؟

پدر گفت: من که به پشت سر نگاه نکردم. اما بگمانم پشت سرمان فقط دستهای بریده به جامانده باشد. شاید هم چوب و چماقها هنوز توی مشتشان بود.

پدر بزرگ باز سرفه کرده بود:

- خوب، که حالا پشیمانی؟

به خسرو نگاه می کرد. شازده احتجاب خودش را چسبانده به پای پدر. دست پدر هنوز میان موهای خسرو بود. پدر بزرگ گفت:

- یافقط می ترسی که نکنند بیند از نذرت توی سیاهچال؟

و سرفه مجالش نداده بود. عمهها آمدند و حتی مادر بزرگ، پدر بزرگ هنوز سرفه می کرد. و حالا پدر داشت در طول اتاق بالا و پائین می رفت. کلاه دستش بود و شلاقش را روی زمین می کشید.

پدر پشت آن لباس نظامی بود و پشت دودی که حلقه حلقه از دهانش بیرون می داد و پشت آن چشمهای سیاه سرمه کشیده زنها و یا پشت درختها. سایه درختها تمام عرض خیابان ریگ ریزی شده را می پوشاند. آن دورها تاریک تر می شد. شاخ و برگها مثل طاقی ضربی روی خیابان خم شده بود. همان طاق ضربی سبز. شازده احتجاب که سردش شد دید باز پدر بانوک کفشش به ریگها میزند و با قدمهای شمردن به طاق ضربی سبز نزدیک می شود. خسرو روی جدول کنار خیابان نشسته بود. از پس سرش را بر گردانده بود تا پدرش را دنبال کند گردنش درد گرفت. توپ سرخ و سفید توی دستش مانده بود. وقتی پدر می آمد و با همان قدمهای شمردن و بلند از رو برویش ردمی شد توپ را می انداخت توی جوی آب.

بعد خم می شد و همانطور که قدم های پدر را می شمرد بادستش دنبال توپ می گشت و می دید که بازیکی از عمه ها، با همان پیراهن سیاه و بلند، آمده است کنار پنجره و پدر را نگاه می کند.

کاشی های جوی آب سبز و سفید بود. صدای در که بلند شد پدر پیچید توی درخت های کنار خیابان. نو کرها رفتند دم در و بر گشتند و بازیك کاغذ دستشان بود. پدر بزرگ، حتماً، کاغذ را می گرفته دستش، نگاه می کرده و داد می زده: «پدر سوخته ها! مگر من روی گنج خوابیده ام؟»

صدای سرفه پدر بزرگ از پنجره ها می آمد. پدر بزرگ توی پنج-دری بود. عمه بزرگ دامن پیراهن سیاهش را به دست گرفت و از پله ها آمد پائین:

— خسرو، آقا جان کجاست؟

شازده احتجاب به درخت های انبوه آن طرف خیابان اشاره کرد. عمه تمام پله ها و طول خیابان را تا پهلوی شازده دویده بود. عمه رفت توی درخت ها. و خسرو دیگر مجبور نبود توپش را ببند از توی آب.

شازده احتجاب می دانست که حالا نوبت عمه هاست. و عمه ها با همان پیراهن های بلند و سیاه و چشم های سفید آمدند و نشستند. و شازده نخواست. می دانست که آنسوی سایه روشن عکس عمه ها خیلی چیزها هست. و اگر بخواهد می تواند در ظلمت آنسوی تر چیزی بیابد، چیز دندان گیری شاید، که با آن می توان فخر النساء را از سر نو ساخت و باحتی خودش را. اما وقتی چشم ها را با قلم تراش در آورده بود، وقتی عمه ها آنهمه دور بودند، وقتی پوست تنشان را آن پیراهن های سیاه و بلند می پوشاند... و خیلی وقت بود که رها کرده بود. و باز همان دو دیوار سیاه و پر گو بر گرد شازده کشیده شد.

— خسرو خان!

— خسرو، بیا اینجا.

عمه بزرگ گفت: خسرو خان، از يك شازده بعید است که بادبادك پسر باغبان را بردارد.

و خسرو می خواست بادبادكش را هوا کند. دو دیوار با چشم های موریانه خورده شان درد و طرف او نشسته بودند. و خسرو همه اش در این فکر بود که چطور می تواند باز بگریزد. بادی می آمد. بادبادك با آن دنباله و گوش های سرخ و سبزش توی زمینه آبی آسمان بود. دیگر کتله نمی زد. دست های کوچک خسرو تند تند نخ می داد و بادبادك دور می شد. فقط سینه بادبادك پیدا بود. نوار نازك گوش ها و دنباله داشت توی آبی آسمان حل می شد. پسر باغبان ایستاده بود. دستش را سایبان چشم هایش کرده بود. باد که تند تر شد دیگر دست های نازك و بی خون شازده قدرت نداشت نخ را نگاه دارد. و شازده دلش می خواست پسر باغبان می آمد و کمکش می کرد تا بادبادك را پائین بیاورد. عمه بزرگ که پیدایش شد داد زد:

— خسرو خان، قباحه دارد.

نخ از دست های شازده در رفت. بادبادك کوچک و کوچکتر شد. دنباله و گوش های سرخ و سبزش توی آبی آسمان حل شده بود. پسر باغبان فرار کرد و پشت درخت ها ناپدید شد. و دستهای شازده احتجاب همچنان ستون سرش بود. دستهایش می لرزید. سرفه نمی کرد.

اول پدر بزرگ شروع کرد. سرفه هایش خشك و کشدار بود. شانه هایش که از شدت سرفه تکان خورد شازده صدای لرزش شیشه های رنگی پنجره های تالار را شنید. و او که آنهمه کوچک بود و باریك، کنار صندلی مرصع پدر بزرگ ایستاده بود. دستش توی دست پدر بود. پدر سرداری شمسه مرصع پوشیده بود. شمشیرش را حمایل کرده بود. آنهای دیگر هم پهلوی پدر صف بسته بودند: پسر عموهای ناتنی و... و آن طرف اتاق، آخوندها باریش های توپی و عمامه های سیاه یا سفید نشسته بودند. دستهایشان روی شکمشان بود. با تسبیح بازی می کردند. بعد صف فراش ها بود با

سبیل‌های تابیده و کلاه‌های ماهوت مشکی. فراش‌ها به‌چماق‌های سر-
نقره‌شان تکیه‌داده بودند و خیره جلو رویشان‌رانگامی کردند. شازده
بر گشت و به‌صورت پذیرش نگاه کرد. فقط انبوه‌سیاه و نوک‌برگشته‌سبیلش
را دید.

از در روبرو فراش خلوت بلندقد، سینی به‌دست، پیدایش شد. روی
سینی يك شال‌ترمه بود. حوض را دورزد. توی حوض ماهی بود؟ فواره‌ها
بلند و کشیده بودند. جلو پدر بزرگ که رسید خم شد. پدر بزرگ شال‌ترمه
را عقب‌زد. سینی پر بود از سکه‌های نقره و طلا و کیسه‌هایی که سرهایشان با
نخ بسته شده بود. پدر بزرگ يك کیسه برداشت. یکی از پسر عموهای تنی
جلو رفت. دست‌شازده بزرگ را ابو سید و پدر بزرگ کیسه را گذاشت توی
دستش که سرفه شروع شد. خشک و کشدار بود. تمام شیشه‌های رنگی
تالار لرزیدند. تسبیح‌آخوندها روی شکم‌هاشان بود. فراش‌ها بر گشتند و
نگاه کردند. فراش خلوت سینی به‌دست هنوز جلو پدر بزرگ ایستاده بود.
باز سرفه آمد. پدر بزرگ دستمال سفیدش را بیرون آورد و جلودهانش
گرفت. وقتی شانه‌هایش تکان خورد و خم شد دوباره شیشه‌های رنگی
لرزیدند. پدر دست‌شازده احتجاج‌را رها کرد. و شازده باز تسبیح‌ها را دید.
صدای خشک و کشدار سرفه‌ها که باز بلند شد شازده احتجاج صدای
چلچراغ را شنید و دید که صف به‌هم خورد. شازده دیگر نمی‌توانست
پدر بزرگ را ببیند. اما صدای سرفه‌هایش را هنوز می‌شنید و انبوه آدم‌ها را
می‌دید که در آنهمه آینه‌های قدی تا بی‌نهایت ادامه می‌یافتند.

با گونه‌های فرورفته‌اش میان زن‌ها نشسته بود. چارقد سیاه و تور
مادر زیر گل‌پوش گره‌خورده بود. موریانه چشم‌زن‌هایی را که دو طرف و بالای
سر مادر بودند خورده بود. مادر از میان زن‌ها بلند شد. همان دستش‌را که
تا حالا پشت یکی از زن‌ها مانده بود دراز کرد تا شاید شازده احتجاج بلند
شود و دست‌مادر را بگیرد. اما شازده همچنان سربه‌زیر نشسته بود. دست

مادر سفید بود. رنگ‌های دو دست کوچک مادر سبز بود. و شازده
می‌دانست که حالا مادر، یکی یکی، به زن‌های توی عکس نگاه می‌کند.
مادر پیراهن بلندش را به دست گرفت و آمد درست روبروی پدر بزرگ
ایستاد، تعظیم کرد و دست‌پدر بزرگ را ابو سید و بعد دست مادر بزرگ را.
سرفه‌های پدر بزرگ خشک‌تر و بی‌صداتر شده بود. عمه‌هایی صدا
می‌رفتند و می‌آمدند. حکیم ابو نواس بابوی جوشانده و لبادۀ بلندش از زیر
طاق ضربی سبز پیدایش می‌شد. دختر عمه‌اش، فخر النساء، هنوز توی
قاب عکسش نشسته بود. گل می‌خک کنار دهانش بود و کتاب بزرگ جلد
چرمی روی دامنش. انگشت‌های سفید و کشیده‌اش روی جلد کتاب مانده
بود. عینک نمره‌یی‌اش را با دست راست گرفته بود.

فخر النساء عینک را با دستمال سفیدش پاک کرد و دوباره گذاشت
به چشم‌ش. بلند شد. دامن تور سفیدش را جمع کرد. از روی کتاب که
حالا روی نقش اسلیمی قالی افتاده بود رد شد و آمد پائین. گل می‌خک کنار
دهانش را توی گلدان گذاشت و با همان انگشت‌های سفید و کشیده‌اش
گرد موهایش را گرفت. و شازده احتجاج که می‌دانست فخری آنهمه
دست و پا چلفتی است و همه‌اش یادش می‌رود دو طره از موهایش را روی
پیشانی رها کند، داد زد:

— اینهمه سرخاب روی لپ‌های چاقت نمال. تو باید یادگیری که
مثل فخر النساء خودت را بزرگ کنی، می‌فهمی؟ تازه این خال صاحب‌مرد را
باید گوشه‌چپ لب‌هاش گذاشته باشی، نه روی پوزه دهاتی‌ات.

فخری گریه کرد و صورتش را که از کشیده‌های شازده گر می‌کشید
میان دست‌هایش پنهان کرد. شانه‌های چاق و پر گوشتش میان آن پیراهن
نیم‌دار خانمش بود.

— آخر، شازده، او يك خانم بود، يك خانم. تازه من دست‌ها را
چه کار کنم؟ انگشت‌های فخر النساء باریک و سفید بود.

شازده اشك‌های فخری را پاك كرد. دستهای چاق و پر گوشتش را، که بوی صابون و کاهگل می‌داد، توی دست‌های سفید و بی‌خون خودش گرفت :

– غصه نخور، من همین دست‌ها را دوست دارم، همین دست‌ها را. تو هم سعی کن صورتت را مثل فخرالنساء بزرگ کنی، موها را روی پستانهات بریز، این چند تا را روی پیشانی‌ات. هر شب هم پیراهن تور سفید یخه‌البری را تنت کن .

فخری دست‌های شازده را چسبید. لبهایش را گذاشت روی پوست دست شازده . داغ بود. زانورده بود :

– پس ظرف‌ها، ظرف‌ها را کی می‌شوره؟ اتاق‌ها را کی جارو می‌کنه؟

شازده دستش را برد توی موهای فخری. بعد با شست دستش اشك‌ها را که حالا از شیار وسط سرخاب رد می‌شد پاك كرد :

– این دیگر کار فخری است. تو خانم این خانه‌ای، فهمیدی؟ فخری باید ظرف‌ها را پاك بشوید، اتاق‌ها را جارو کند. و وقتی من کپلش را نیشگون گرفتم غش غش بخندد و فرار کند برود توی مطبخ .

فخرالنساء داشت بزکش را تمام می‌کرد. گل می‌خک‌هنوز توی گلدان بود .

عمه‌ها با آن پیراهن‌های سیاه و بلند و آن چشم‌های موریانه‌خورده کنار شازده بزرگ ایستاده بودند. پدر بزرگ توی صندلی دسته‌دارش لم داده بود. پدر آمد جلو شازده بزرگ ایستاد، به عمه‌ها نگاه کرد و به گل‌های قالی. بعد گفت :

– اجازه بفرمائید من دیگر مرخص بشوم .

– کجا؟

پدر بزرگ سرفه کرد. پدر گفت :

– من از بس با این رعیت‌ها سر و کله زدم خسته شدم، دیگر نمی‌توانم .

عمه‌ها شانه‌های پدر بزرگ را گرفتند. پدر بزرگ گفت :

– خوب، که خسته شدی؟ دیگر نمی‌توانی ارباب خودت باشی؟ اینهمه ده و اینهمه رعیت دلت را می‌زند؟ باز هوای نو کوری به سرت زده؟ خوب، میل خودت است، اگر خواستی برو، اما بدان که دیگر پسر من نیستی .

و عمه‌ها شروع کردند :

– برای مازشت است که تو، تنها امید شازده، بروی نو کرایین‌ها بشوی .

و عمه کوچک گفت: داداش، دست بردار، آنهم این وقت که... و به پدر بزرگ اشاره کرد. پدر دستهایش را مشت کرد و وقتی دید خسرو درست پهلوی پای او ایستاده است دستش را کشید روی موهای نرم شازده احتجاب :

– آخر، پدرجان، زمین دیگر فایده‌ی ندارد، خودتان که مسبوقید ...

دست پدر بزرگ رفت طرف عصایش. عصادست عمه بزرگ بود. عمه کوچک گفت :

– پس تو برای پول و درآمد بیشتر می‌خواهی تن به نو کرایین‌ها بدهی؟

و گریه کرد. سرش را آورد تاروی شانه عمه بزرگ. پدر بزرگ سرفه کرد. حکیم ابونواس بالای سرش ایستاده بود. سرفه که تمام شد شازده بزرگ حکیم ابونواس را عقب زد و گفت :

– زمین دیگر فایده‌ی ندارد؟ آنوقت که يك‌ده را دادم تاجان تو

ناخلف را بخرم فایده داشت. وقتی خرج آنهمه عیاشی‌ها ترا دادم فایده داشت. اما حالا که من رفتنی‌ام و تو باید به اینها برسی، باید ستون خانواده باشی، دیگر فایده ندارد، هان؟

— اجازه بفرمائید، پدر جان، من که نمی‌خواهم...
و پدر بزرگ داد زد:

— برو گمشو. پسر من، پسر شازده بزرگ نباید نوکر این تازه به دوران رسیده‌ها بشود که نشان به سینه‌اش بزنند، تف!

شازده احتجاب می‌دانست که حالا مادرش گریه می‌کند. و دید که مادر بلند شد و رفت توی قاب عکسش نشست و اشکش را پاک کرد. دور عکس مادر سفید سفید بود. پدر بزرگ باز سرفه کرد و جام‌های رنگی باز لرزیدند. مادر بزرگ سرفه نمی‌کرد. بوی جوشانده تمام اتاق و سراسر او حتی خیابان ریگ‌ریزی شده را پر کرده بود. مادر بزرگ گفت:

— شازده جان، پسرت دیگر بزرگ شده، خودش می‌داند چه کار کند.

عمه بزرگ گفت: فروغ سلطان، بهتر است شما...
عمه کوچک گفت: حرف نزنید.

مادر بزرگ سرفه می‌کرد. دستمالش را گرفت جلو دهانش. شانه‌هایش تکان می‌خورد، اما باز داشت حرف می‌زد:

— شازده، برای من همین یک پسر مانده، آنوقت تومی‌گذاری این عفریته‌ها...

عمه بزرگ گفت: عفریته، من عفریته‌ام!

عمه کوچک گریه کرد و سرش را گذاشت روی شانه عمه بزرگ.

شازده بزرگ گفت: تو دیگر حرف نزن!

و دسته‌صندلی‌اش را چسبید. همه ساکت شدند. مادر توی قاب

عکسش گریه می‌کرد.

اسب آمده بود وسط تپه‌ها. زین و یراقش توی آفتاب برق می‌زد. شبهه کشید. خسرو بر گشت و نگاه کرد. شازده احتجاب سرش زیر بود، اما دید که اسب روی دوپایش بلند شد. بالش تمام تپه‌های عکس را پوشانده بود. شرابه‌های گلگی روی چشم‌های اسب افتاده بود. نوك سبیل مراد به بنا - گوشش می‌رسید و سایه‌اش افتاده بود روی شیشه‌ها و روی قالی. پدر گفت:

— مراد خان، اسب را زین کردی؟

خسرو هم گریه کرد. و شازده احتجاب دید که عمه‌ها تازیر طاق ضربی شاخ و برگ‌ها دنبال اسب پدر دویدند.

چهار اسب قزل با یراق‌های سیاه کالسکه‌ها می‌کشیدند. یال و دم اسب‌ها سیاه بود. مخمل روی کالسکه هم سیاه بود. حتماً مراد خان دهنه یکی از اسب‌های جلو را گسرفته بود و داشت پیاده می‌رفت. شازده احتجاب و مادر بزرگ و پدر روی نشیمن کالسکه نشسته بودند. پدر توی آینه‌ها اخم کرده بود. مخمل توی کالسکه سرخ بود. ریشه‌های گلابتون مخمل نشیمن نرم بود. کالسکه پدر بزرگ بود. و عمار سیاه، آن جلو، روی سر جمعیت، تکان تکان می‌خورد. مراد خان سرداری پوشیده بود و شال سیاه را روی دوشش حمایل انداخته بود. شاطرها با شال‌های سیاه روی دوش مردم را عقب می‌زدند. دستکش‌های پدر سیاه بود. سوارها از دو طرف کالسکه یورتمه می‌رفتند. شازده گفت:

— من می‌خواهم پیاده بشوم.

مادر بزرگ گفت: زیر دست و پای اسب‌ها می‌روی.

شازده گفت: باشد، من می‌خواهم پیاده بشوم.

پدر می‌چسبید دست خسرو را محکم گرفت. اخم کرده بود. تکمه‌های سرداری‌اش برق می‌زد. تمام راه را آب پاشیده بودند. مردم دو طرف راه ایستاده بودند. زن‌ها دست بچه‌ها را گرفته بودند. حتی روی درخت‌ها و بام‌ها. سوارها می‌رفتند. پدر بزرگ را خوابانده توی عمار و طاقه

شال را انداختند و رویش . سرفه نمی کرد. سیلش آویزان بود و چین های صورتش صاف. پیشانی اش برق می زد. فقط مادر و عمه ها گریه می کردند. عمه کوچک سرش را روی شانه عمه بزرگ گذاشته بود و گریه می کرد. سوارها می آمدند و رد می شدند . عمه ها توی کالسکه عقبی بودند . مادر توی کالسکه عقب تری بود . مردم دو طزف خیابان ، پشت نهر و درخت ها ، ایستاده بودند. مادر بزرگ نبود. پدر بود و مادر . عمه ها توی کالسکه عقبی بودند .

مرا دبا لباس مخمل سیاه، شلوار سیاه، دستکش جیر سیاه و چکمه براق و کلاه پوست بره بی اش دهنه اسب را گرفته بود و پیاده می رفت. آن جلو، جمعیت پایه پای عماری می رفتند. مادر گریه می کرد. عماری مادر بزرگ آن جلو بود. روی طاقه شال زمردی سه تا قدح بزرگ بود، پراز یخ. گلاب پاش ها هم توی قدح ها بود. چهار گلدان چهار گوشه طاقه شال بود و دو تا گلدان وسط قدح ها. صندوق جزوه های قرآن آن بالا بود، آنجا که رحل هم بود. مردم خم شده بودند روی جزوه ها که روی رحل ها بود و یاروی دامنشان می خواندند، آرام و بی صدا. سرهایشان خم و راست می شد . قاری ها زیر چلچراغ چهل شاخه بلور و پشت عودسوزهای مسی قرآن می خواندند . تفت ها با آویزه ها و پرهایشان آنجا بودند ، آنطرف که کسی نبود. باد نمی آمد . پرها سبز و سرخ بودند یا سیاه ؟ ... سیاه بودند.

شازده فقط مجموعه اصواتی درهم و نامفهوم را می شنید. چلچراغ تکان نمی خورد. تمام شمع هایش را روشن کرده بودند . پدر میج دست شازده را نگرفته بود . شازده به تکمه های سرداری خودش نگاه کرد ، گفت:

– مادر، من می خواهم پیاده بشوم .

مادر گفت: تو دیگر بزرگ شده ای ، مادر .

و گریه کرد. شازده کنار مرادخان می رفت. آن جلو عماری پدرتکان می خورد. مرادخان گفت :

– همه رفتنی اند، شازده.

و به چکمه هایش نگاه کرد.

– پدرت خوب آدمی بود ، شازده.

شازده گفت : می دانم.

شازده احتجاب می دانست که حالا پدر بزرگ توی قاب عکسش نشسته است و پدر سوار اسب کهرش دارد میان تپه های پور تمه می رود. قاری ها صدا انداخته بودند. شازده ایستاده بود تا آنهمه جمعیت بیایند و بروند. پدر را پائین پای پدر بزرگ و مادر بزرگ خاک کردند. خم شده بودند روی جزوه های قرآن و می خواندند و جزوه چپ ها جزوه های تازه را به دست مردم می دادند. قاری ها بلند می خواندند. عمه ها خیلی وقت بود که توی قاب عکس هایشان نشسته بودند. چشم هایشان را سوراخ کرده بودند. مادر دیگر گریه نمی کرد. و شازده سرفه کرد.

در که باز شد شازده احتجاب آن دو چشم سیاه را دید که در چادر نماز گل و بوته دار قاب شده بود. شازده گفت :

– فخر النساء کجا هستند؟

چادر نماز که باز شد تراش بینی و سرخی گونه ها به لبخند و دندانها رسید و بعد... که شازده گفت:

– گفتم، دختر، فخر النساء کجاست؟

چادر نماز با چرخش دستی که پشت آن بود چشم ها را باز قاب گرفت. و چشم ها سیاه بود و زنده، با برقی در مردمک ها. سایه های دراز مژگانها به حاشیه چادر نماز می رسید . دو خط کشیده و پر پشت ابروها و چرخش سر ، پله ها را که نشان داد شازده نفهمید چطور آنهمه پله را بالا رفت. به مهتابی رسید . فخر النساء پشت به او نشسته بود، با همان پیراهن

تورچین دار. دو گیسوی بلند و بافته به چین‌های نازک کمر می‌رسید. شازده ایستاد. خطوط نرم و لغزنده‌ی شانه‌ها را دنبال کرد و خطوط محو دو بازو را که پشت پیراهن تور بود. وقتی به پشتی صندلی رسید خطوط را رها کرد و به سفیدی پشت گردن و موهای ریز آن خیره شد. فخرالنساء روی صندلی گردانش نشسته بود. پهلوی دستش یک میز بود. شازده تنگ شاخدار بلور را دید و بعد دو لیوان پایه بلند کریستال و دو ظرف گز و آجیل را. تنگ شاخدار تانیمه پر بود. فخرالنساء هنوز پشت به شازده نشسته بود. شازده جلوتر رفت. از کنار خط نازک گردن و چین‌های روی شانه‌ی راست، کتاب بزرگ جلد چرمی را دید و انگشت‌های سفید و کشیده را. فخرالنساء انگشت لای کتاب گذاشت و آن را بست. چرخید و تا شازده آمده‌مان نگاه‌ش ماتت بار را از پشت شیشه‌ی عینک بخواند، گفت:

— بفرمائید بنشینید، خسروخان.

شازده احتجاب به نرده‌ها نگاه کرد و به میوه‌های کاج و به عینک و به نوک کاج که از نرده‌ها رد می‌شد.

— نمی‌خواستم مزاحم بشوم، اما دیدم . . .

— بله، دیدید که تنها هستید و حالا که والده مرحوم شده بهتر است سری به نامزدتان بزنید. بفرمائید.

شازده روی صندلی آن طرف میز نشست.

— می‌دانستید که خدمت می‌رسم؟

فخرالنساء دسته‌ی تنگ شاخدار را گرفت. وقتی شراب را توی لیوان می‌ریخت، شازده باز صدای قمری را شنید.

— بفرمائید، شراب خانگی است. گمانم هفت‌ساله باشد. گفتم

از جلیل آباد بیاورند.

شازده نگاه کرد به خطوط نازک و مینیا توری صورت فخرالنساء که آنهمه نزدیک و دور بود و به انحای خط چانه و به تراش کشیده و سفید

گردن که تا چین‌های پیراهن تور ادامه داشت. اما وقتی خواست منحنی پستان‌ها را، که لای چین‌های سینه گم می‌شد، دنبال کند، فخرالنساء گفت:

— بفرمائید، دیر نمی‌شود.

— بله، بله.

و شازده شراب را سر کشید. تلخ بود و همانطور که داشت از گلوی شازده پائین می‌رفت حس کرد که پیشانی‌اش به عرق می‌نشیند. شازده گفت:

— هفت‌ساله است؟

— بله، همان شرابی است که مادر مرحومتان گفته بود روز نامزدیمان ببندازند.

شازده به انگشت‌های سفید و کشیده فخرالنساء نگاه کرد. چهار انگشت فخرالنساء روی لبه میز بود. و دست دیگر . . . ؟ و شازده فهمید که پشت آن کتاب قطور پنهان است. گفت:

— چه کتابی است؟

— خاطرات جد و الا تبارمان.

— شما، شما این چیزها را می‌خوانید که چی؟

و باز همان انگشت‌های دراز و سفید که مثل پنج‌ماهی سفید بود به دور دسته‌ی تنگ شاخدار حلقه‌شد و باز همان صدای قمری توی لیوان آواز خواند.

— یکی دیگر هم بخورید. اطباء عقیده دارند که شراب برای

بواسیر . . .

و خندید. شازده احتجاب باز همان دو چین نازک کنار لب‌ها را

دید و آن ردیف دندان‌های سفید و کوچک را. گفت:

— بواسیر؟

تلخی گلوی شازده را تر کرد. وقتی داشت زورق رنگین گز را

باز می‌کرد، فخرالنساء گفت:

– ببینید، اگر بخواهیم خودمان را بشناسیم باید از اینجا شروع کنیم، از همین اجداد.

فخر النساء کتاب را بلند کرد و شازده دید که باز روی خال گونه چپش چال افتاد و باز شراب خورد.

– باور کنید، این جد کبیر فقط از بابت بواسیر مبارکش ناراحت بوده: یک روز خونریزی دارد، یک روز باید عمل بکنند، یک روز حکیم ابونواس سواری را قدغن کرده است و یک روز باید مسهل خورد یا در اندرونی، پنهان از چشم عملة خلوت، شراب نوشید تا بلکه بواسیر راحتش بگذارد. همه اش همین است.

– خوب، این چه خواندنی دارد؟

– می دانم، اما این خودش مشکلی است که چرا این نیاکان همه اش به فکر مزاج مبارک، سردل مبارک، بواسیر مبارک هستند. و یا اگر از اینها خبری نباشد، اگر یکی را پیدا نکنند که سرش را، مثل لب همان باغچه خانه شما، گوش تا گوش ببرند، چرا سواری می شوند و با آنهمه میرشکار باشی، منشی باشی، فراش باشی، پیشخدمت باشی، تفنگدار باشی، ملا باشی، حکیم باشی می زنند به کوه و صحرا و می افتند به جان مرال و پازن و دراج و خر گوش و چه و چه. تازه وقتی خسته و کوفته برمی گردند چرا یکی دیگر را صیغه می کنند؟ و صبح چرا باز یکی را خلعت می دهند، یکی را سر می برند و اموالش را مصادره می کنند؟

شازده احتجاج پاروی پا انداخت. دست راستش را گذاشت روی لبه میز و انگشت هایش را یکی یکی شمرد. و بعد تنگ شاخدار را بلند کرد تا صدای قمری را بشنود. فخر النساء گفت:

– شراب خوبی است.

و شازده حس کرد که باز پیشانی اش به عرق نشست، گفت:

– از بیکاری نبوده؟

– بیکاری؟ نه. برای اینکه این وجود مبارک از صبح تا شب حتی یک دقیقه استراحت نداشته است. چند کرور آدم را باید راه برد و پای آنهمه عریضه دستخط کند، شلاق بزند، سر ببرد، میراث نوکرها را مصادره کند، با اینهمه آدم های دست به سینه و بله بله گو و لفت و لیس چی سرو کله بزند و سرو کیسه شان کند و تازه خودش هم نم پس نمی دهد. اینها همه کار نیست؟ کلنجار رفتن با آخوندها و آن طلاب چماق به دست که گوش خوابانده اند تا «آقا» یکی را مهدور الدم کند؟ راه بردن و راضی نگهداشتن آنهمه عترت و عصمت که توی اندرونی می لولند و گوش به زنگ اند تا یک خواجه، یک غلام بچه چیزی از مردی داشته باشد، اینها کار نیست؟ فکرش را بکنید یک آدم و اینهمه دختر بکر، اینهمه زن های چشم و ابرو. مشکلی، اینهمه نوخط هایی که پیشکش حضور انور شده اند! تازه با این بواسیری پیر که همچنان خونریزی دارد و این ابونواس بی پیرتر که جماع را قدغن کرده است.

به شازده نگاه کرد، اخم کرده بود:

– شما چی، در این مسابقه چه کاره اید؟

– چه مسابقه ای؟

فخر النساء خندید. بلند خندید. شیار دو طرف لبها تا تراش چانه کشیده شد. خال، لای شیار نازک طرف چپ گم شد.

– پس خیلی پرتید. بین این جد کبیر و همه آن اجداد و الاتبار مسابقه غریبی است، مسابقه تعداد زوجات و رنگینی نطع. هر کدام می خواهند حرمسرای رنگین تری داشته باشند و...

عینک را روی چشمش جا به جا کرد. کتاب را ورق زد. از بالای عینک شازده را نگاه کرد. یکی از بافه ها افتاده بود روی پستان چپش...

– می خواهید چیزی برایتان بخوانم؟

شازده ته لیوانش را سر کشید و یک پسته را مغز کرد و گذاشت

دهنش. فخر النساء هنوز نگاه می کرد :

– می خواهید ، هان؟

و خواند:

«امروز حالمان چندان خوب نبود. جگر گچی ها کوه را مالانده بودند. نو کرها عرض کردند سوار شویم. حکیم ابونواس را ملتزم رکاب کردیم. عرض شد خرس هم دیده شده است. هواسرد بود. یادمان رفته بود کلیچه و سرداری خزمان را پوشیم اما رانندیم. علمدارخان میرشکار عرض کرد پی روها خرس خوابانده اند. دیدیم حکیم ابونواس می ترسد ، فرمودیم بر گردد به اطراق گاه. ما بانو کرها به کوه زدیم. میرشکار عرض کرد بهتر است پیاده شویم. پیاده رفتیم. سر بالایی بود. نو کرها عقب ماندند. با همه پیری از همه شان بهتر کوه روی می کنیم. پدر سوخته ها نان و نمکمان را حرام کرده اند. وقتی رسیدیم نشستیم پشت سنگ. آقا بیک عرض کرد خرس باید در آن سوراخ باشد. ما پشت درخت ارژن کمین کردیم. نو کرها هم رسیدند. رنگشان پریده بود. آقا بیک ترقه دستی را در سوراخ انداخت. سوراخ با ما سه ذرع فاصله داشت. خرس بیرون آمد. خیلی بزرگ بود. تا حالا چنین خرسی نرده بودیم. با تفنگ نمره ۱۵ فرانسویمان، که خیلی خوب چارپاره می زد، توی سرش زدیم که غلتید. نو کرها خیلی دست مریزاد گفتند. آقا بیک همانجا بیک اسب و یک تفنگ روسی نازشست داد. شکار خوبی بود. فرمودیم پوست خرس را بکنند و بفرستند برای فخر السلطنه. وقتی برگشتیم به پوش، علمدارخان عرض کرد خرس زنده بوده یکی از نو کرها از خمی کرده بود. شکارچی باشی هاسی و پنج مرال و بیست تاسی خر گوش و دو تا پازن زنده بودند. یکی از مرال ها پانزده سالش بود. مقتدر الملك به خودش گرفته بود. فرمودیم تفنگ روسی را به او ناز – شست بدهند. ظهر ناهار رازیر آفتاب گردان افتادیم. حرم شلوغ کرده بود. حاجب الدوله آمد و عرض کرد خانم هاسر پوست خرس حرفشان شده است.

«عصر حالمان باز خراب شد. حکیم ابونواس جوشانده داد. پدر – سوخته ده سال است نان و نمک ما را می خورد هنوز چیزی سرش نمی شود. فخر السلطنه پیغام کرده بود که امشب راهم منتظر قدوم مبارک هستیم. دختر خوبی است. اما زیاده خودش گرفته است. فرمودیم چشم به راه نباشد. این را برای خاطر حرم فرمودیم. ابراهیم بیک اسفند دود کرد و دور سرمان گرداند. گفت حتماً چشم زخم به وجود مبارک زده اند. خیلی خندیدیم. نو کر خوبی است.»

فخر النساء عینکش را برداشت. کتاب را بست. اما انگشتش هنوز لای کتاب بود:

– می بینید شما چقدر عقبید. جد کبیر آن شب، حتماً، بایک دختر تازه، آن هم گرجی ...

شازده گفت: این شکار زدنشان چندان تعریفی ندارد ، هر کسی می تواند دوسه ذرع فاصله، آن هم با چهارپاره ...

فخر النساء خندید: دخترها چی ؟

فخری آمده بود دم در مهتابی، با همان چشم ها و همان قاب چادر نماز گلدار.

– خانم، ناهار حاضر است.

فخر النساء گفت: برو، حال می آییم.

فخری برگشت. و شازده به شانه و کمر و خطوط سیال کفل فخری نگاه کرد. چادر نماز قالب تنش بود. فخر النساء گفت :

– فخری هنوز بکر است ، می خواهید پیشکش حضورتان کنم تا شما هم شروع کنید؟ هر چند می دانم در این مسابقه اجسادای چیزی نمی شوید.

شازده گفت: دختر قشنگی است.

فخر النساء گفت: فقط چشم هایش قشنگ است. خودش هم این

و برای خودش شراب ریخت و لاجرم سر کشید. کتاب را گذاشت کنار میز و عینک را هم رویش. شازده به چشم های فخر النساء نگاه کرد . چشم های فخر النساء هم سیاه بود. اما پلک نمی زد. مردمسک هایش را شسته بودند.

- چشم های شما هم قشنگ است.

فخر النساء برای شازده هم ریخت:

- تعریفی ندارد، این جور اسب ها به درد مسابقه نمی خورند. اسب پیشکشی بهتر سواری می دهد.

شازده دستش را گذاشت روی دست کشیده و سفید فخر النساء که روی کتاب بود. فخر النساء گفت:

- می دانید، برای اینکه مسابقه را ببرید راهش این است که وقتان را تلف اینطور ناز و نوازش ها نکنید، نباید حاشیه بروید .

با فقه مویش را باد دست راست انداخت پشت سرش. شازده به خط میان دو پستان نگاه کرد و به انحنا پستان ها که کوچک و گرد بود. دستش را برداشته بود.

- پدر بزرگ چی؟

- وقتش را تلف کرد. هر روز فقط باید یکی یا دو تا را سربرید، دو یا سه تا مرال و تکه زد تا بشود شب اسب های پیشکشی را سوار شد و یا برعکس. اما نباید به یکی از این ها چسبید، به یکیش عادت کرد. پدر بزرگ عادت کرد، آن هم به دیدن خون. از رنگ خون خوشش آمد. حتی فرموده بود روی قبضه شمشیرش یا قوت نشانده بودند، یا قوت های درشت. یکی دو تا شیار خون، شاید، کافی باشد تا مزاج آدم عمل کند، اما اگر زیاد تر شد، اگر کسی عادت کرد، اگر خواست فقط یک مسابقه را ببرد، نه، نمی شود.

شازده شرابش را سر کشید و به گونه های فخر النساء، که گل انداخته بود، نگاه کرد. فخر النساء داشت با عینکش بازی می کرد و با جلد چرمی کتاب.

- اما اینطور که می فرمائید پدر بزرگ افلاتو یکیش ...

- نه، توی هیچ کدام، هر دو دست را مفت باخت. اشتباهش هم در همین بود. یا باید هر دو تار ابرو، یا هیچ کدام را. اگر یکی را سربریدی حتماً باید دخترش را، یا دختر برادرش را و یا حتی یکی از ایل و طایفه اش را صیغه کنی تا غائله بخوابد. آن وقت با دختری که گریه می کند، لباس سیاه هم پوشیده و نمی خواهد، یا فرار می کند و حتی می خواهد بزرگ صورتش را پاک کند و موهایش را پریشان می کند بهتر می شود طرف شد. می بینید مسئله به همین سادگی است. برای اینکه همین دختر در عین حال می ترسد که آدم داد بزند: «میر غضب!» و یا برادرش را، که تازگی ها غلام خلوت شده است، به چوب و فلک ببندند. پدر بزرگ خودش را خسته کرد. با آن همه دشمن هیچ کاره هم بود، یک حاکم ساده که هر لحظه پدرش می توانست از کار بر کنارش کند. آن وقت عجول شد، خواست هر چه زودتر کاری را که اجدادش در بیست تاسی، حتی پنجاه سال کرده بودند در پانزده سال تمام کند. دسته دسته دعوت کرد و زهر داد، با م خانه را روی سر تمام سردمدارهای ایل خراب کرد. و شب چون خسته بود و نمی توانست سوار اسب های پیشکشی اش بشود، اسب ها چموش می شدند و لگد می پراندند. تازه پشیمان هم می شد و این پشیمانی ها، حتماً، یک هفته طول می کشید.

بلند شد:

- می خواهید از پشیمانی پدر بزرگ چیزی بشنوید.

شازده گفت: نه، البته اگر اجازه بفرمائید.

- زود پیدا می کنم، در ثانی برای اشتها تان خوب است.

آخر این توبه و انابه ها برای مزاج مبارکشان مثل مسهل قوی بوده تا

باز هم بتوانند دلگی کنند.

پیراهن سفید تاروی پایش می رسید. بافه‌ها روی دو پستانش بود. وقتی که فخر النساء رفت توی سرسرا شازده به پشت گردن سفیدش نگاه کرد و به انحناي خطوط شانه‌ها و کمر و به درد ته لیوان و بعد به صورت فخر النساء که باز نشسته بود توی صندلی گردانش و کتاب خاطرات پدر بزرگ را ورق می زد. وزیر چشمی به شازده نگاه می کرد. نمی خندید.

— پیدا کردنش کمی کار دارد، خسته که نمی شوید؟

شازده برای خودش شراب ریخت. شراب سرخ سرخ بود. لیوان سررفت و ریخت روی مشمع میز. و شراب سرخ مثل جویباری کوچک تالبه میزد و دید. شازده به قطره‌های سرخ نگاه کرد که از لبه میز می چکید و باز ریخت و نگاه کرد. کوزه خالی را که گذاشت روی میز، فخر النساء گفت: — اگر بخواهید، بگویم باز هم بیاورد؛ یک خمره اش را داریم. شازده گفت: نه، من توی این مسابقه چیزی نمی شوم.

شراب را سر کشید. جرعه جرعه می نوشید و پس از هر جرعه به شراب نگاه می کرد و به دردی که حالا ته نشین شده بود. فخر النساء خواند: — «حقیقه» اصفهان امروز بلخ قدیم است که ملقب به بقعة الاسلام بود. غیر از آخوند ملا و روضه خوان و واعظ...»

به شازده نگاه کرد:

— اینجا نبود، اما خوب...

ورق زد. و شازده حالا می دانست که در آن کتاب قطور نبود، که پدر بزرگ حتی نام منیره خاتون را فراموش کرده بود. و گذاشت تا منیره خاتون با تمامی آن گوشت گرم و زنده اش باز زنده شود. و منیره خاتون خسرو را بلند کرد و به سینه اش چسباند. پستانهای گرم بود. داشت می خندید، گفت:

— خسرو خان، خوشت می آید؟

شازده دست هایش را دور گردن منیره خاتون حلقه کرد. کف دستهای منیره خاتون عرق کرده بود. دو چفته زانوی شازده را گرفته بود و به خودش می مالید، گفت:

— خوشت می آید، خسرو خان؟

و بیشتر مالید. تن منیره خاتون گرم و پسر گوشت بود. شازده دست هایش را بیشتر حلقه کرد. سرش را عقب گرفته بود و به چشم های منیره خاتون نگاه می کرد. موهای منیره خاتون روی شانه هایش پخش شده بود. خودش را چسبانده بود به دیوار. بعد با دست مالید. شازده چندشش شد و حس کرد که تنش برهنه شده است. انگشت های چاق و عرق کرده منیره خاتون هنوز می مالید. گفت:

— خوشت می آید، خوشت می آید؟

شازده هیچ خوشش نمی آمد. از اتاق آن طرف صدای شیخ الحرم می آمد که بلند و کشدار ذکر مصیبت می کرد. صدای هق هق مادر بزرگ و مادر و زن هارا، که توی هفت دری نشسته بودند، شنید. مادر بزرگ گفته بود: «از اینجا تکان نخور.» اما خسرو راه افتاده بود. منیره خاتون توی اتاق سه دری خودش نشسته بود. چادر نماز سرش بود. فقط چشم های سیاهش پیدا بود، گفت: «باز هم می آی بازی کنیم، خسرو خان؟» منیره خاتون چادر نمازش را انداخت، دست خسرو خان را گرفت و رفتند توی صندوقخانه.

نور از روزن بالای تابید. گفت:

— خوشت می آید؟

و نشست. شازده روی ران های بزرگ منیره خاتون نشسته بود. دو پایش میان آن دو توده گوشت بود. منیره خاتون هنوز می مالید، می گفت:

— خوشت می آید؟

سر شازده میان پستان های گرم و عرق کرده منیره خاتون بود.

پستان‌ها می‌لرزید. منیره خاتون نفس نفس می‌زد. طاق‌باز خوابیده بود. شازده گرمش بود، گفت:

– می‌خوام برم، دیگه نمی‌خوام بازی کنم. بدم می‌آد، بدم می‌آد. منیره خاتون گفت: نمی‌خواهی سوار اسب‌لخت بشی، هان؟

نور افتاده بود روی گردنش. دستهای شازده روی توده لغزان پستان‌های عرق‌کرده منیره خاتون بود. منیره خاتون گفت:

– به کم دیگه، به کم دیگه.

شازده گفت: نمی‌خوام، بدم می‌آد.

ودادزد: مادر بزرگ!

منیره خاتون بلند شد. دستهایش می‌لرزید. شازده به پستانهایش نگاه کرد. موهایش روی شانه‌ها ریخته بود.

– پس صبر کن، لباساتو بپوشونم.

دستهایش می‌لرزید. مادر بزرگ گفت:

– کجا بودی؟

شازده نشست. مادرش را آورده بود جلو. صدای شیخ‌الحرم

می‌آمد

– بامنیره خاتون بازی می‌کردم، اسب‌سواری می‌کردیم.

مادر بزرگ گفت: سلیطه، باز هم که...

عمه بزرگ گفت: چی شده، فروغ سلطان؟

– هیچی.

عمه کوچک دست خسرو را گرفت: بیابنشین پهلوی خودم، خسرو. مادر بزرگ هم کشید: نه، جایی نرو، خسرو.

صدای شیخ‌الحرم بلند و کشدار بود. مادر بزرگ سرنی زیر لبش بود. زن‌ها دور تا دور اتاق نشسته بودند. عمه کوچک باز دست خسرو را کشید. شازده هم کشید. عمه بزرگ بلند شد و رفت. زن‌ها بلند شدند.

فقط مادر نشسته بود و مادر بزرگ. مادر بزرگ زیر لبی گفت. – آخرش رفت.

و دود را فوت کرد. عمه کوچک جلوتر آمد. شازده رفت پهلوی مادر بزرگ. عمه کوچک گفت:

– فروغ سلطان، باز هم رفته بود پیش منیره خاتون؟

زن‌ها گریه می‌کردند. مادر بزرگ خم شد، عمه کوچک خم شده بود. شازده فقط صدای شیخ‌الحرم را می‌شنید و سایه‌اش را می‌دید که افتاده بود روی پرده. سایه قلیانش هم بود. دده قمر خم شد، گفت:

– حضرت والامی فرمایند...

مادر بزرگ گفت: گریزشیخ که تمام شد به چشم.

دده قمر نشست و قلیان را بلند کرد. پیلۀ چشم‌هایش سفید بود. چند تار سفید مویش از زیر لچک پیدا بود. شازده صدای بلند و گره‌دار پدر بزرگ را شنید:

– فروغ سلطان!

فخر النساء هنوز ورق می‌زد. شازده داد زد:

– صدای جیغش تسا توی باغ می‌آمد، باور کن، حتی تا توی درخت‌ها و دم در. حتماً داغش می‌کردند. لله آقا می‌گفت.

اما فخر النساء تنها طرحتی بود بی‌رنگ. مثل همان زن‌های مینیاتوری که دور تا دور تالار کشیده بودند، ایستاده زیر بید مجنون یا نشسته کنار جوی آب با موهای افشان و جام به دست. فخر النساء کتاب دستش بود، همان کتاب بزرگ جلد چرمی. و خواند:

«ولله، تقصیر من نبود. پدرم دستور داده بود و من برای اینکه نهمت همدستی با ایلخان را از دامنم پاک کنم کردم آنچه را نمی‌بایست بکنم. حکم، حکم پدر بود و اولی الامر منکم. چند دفعه گفتم بزخم خودم را خلاص کنم. اما دیدم در شرع مقدس قتل نفس نهی شده است. هم درد دنیا گیرم

وهم در آخرت. خدا و رسول شاهد است که يك روز به سيد حبيب گفتم: «اسب را زين کن.» و با هم به صحرا رفتيم. ششلول را به دستش دادم و دامنش را چسبیدم، گفتم: «ترا به جده ات زهرا را حتم کن.» سيد حبيب گریه کرد، عرض کرد: «این چه حرفی است؟» گفتم: «فردا جواب جدت را چه بدهم؟ چطور توی روی جدت نگاه کنم؟ من به مکافات دنیایی رضا داده ام تو این کار را بکن تا بلکه خدا از سرتقصیر من بگذرد.» عرض کرد: «حجاج بن يوسف با آنهمه کشت و کشتار به کرم خدا امیدوار بود.» دست و زانویم را بوسید، خواست پائین تر برود که نگذاشتم. صورتش را بوسیدم. در راه دوتا خر گوش با چهار پاره زدیم. سيد تعريف کرد که نمی دانم کجا خوانده است که روزی حجاج چند درهم به سائل می دهد و می گوید: «دعا کن.» سائل هم هر شب دعا می کند. وقتی حجاج می میرد، يك شب به خواب سائل می آید و می گوید: «چرا دعا نمی کنی؟» سائل می گوید: «فکر کردم که کار شما تمام است و دعای من افاقه ای ندارد.» حجاج می گوید: «محض خاطر تو بر خیلی از گناهان من قلم عفو کشیده اند.» سائل می پرسد: «امیدی هست؟» می گوید: «بله، حتماً، باز هم دعا کن.» فخر النساء نشسته بود، همان جا، توی صندوق خودش، کتاب به دست. عينك روی چشمش بود. شازده گفت:

– گفتم: «من می خواهم ببینمش، لله آقا.» گفت: «تو باید درست را بخوانی.» گفتم: «من می خواهم.» گفت: «اگر گریه نکردی، باشد.» گفتم: «نمی کنم.» گفت: «ملاحسین که رفت، به چشم. اما فقط يك دقیقه، باشد؟» گفتم: «باشد.» اتاق سه دری لخت بود. قالی را جمع کرده بودند کنار اتاق. صدای ناله اش می آمد، ضعیف و مداوم. لله آقا گفت: «نمی ترسی که؟» گفتم: «نه.» دستم را گرفته بود. بلند بود. صدا از پشت در صندوقخانه می آمد. لله آقا چفت در را باز کرد و من فقط ستون نور را دیدم و سفیدی صورت منیره خاتون را.

پلك هایش بسته بود. گفتم: «لله آقا، سرش را چرا تراشیده اند؟» گفت: «نگاهش کردی؟» پیراهنش پاره بود. پستانهای بزرگش پیدا بود. دستهایش را به دو تا میخ طویله بسته بودند. پاهایش توی کند بود. ناله می کرد. لله آقا گفت: «نگاهش کن، بریم.» بلند گفته بود. پلك ها باز شد و سرمیره خاتون بر گشت. دستهایش تکان خورد. نور افتاد روی بازوی لختش. گفت: «تویی خسرو خان، می آی بازی کنیم؟» خندید. پستانهایش تکان می خورد و می خندید. گفتم: «من می ترسم، لله آقا.» لله آقا دستم را گرفت. منیره خاتون داد زد: «می آی بازی کنیم، خسرو خان؟ می خواهی سوار اسب لخت بشی، هان؟ سوار منیره خاتون، زن عقدی حضرت والا، هان؟ می خواهی؟» خندید. لله آقا در صندوقخانه را بست. هنوز می خندید، بلند. لله آقا گفت: «من که گفتم، دیوانه شده.» گفتم: «چرا؟» گفت: «داغش کردند، دو تادستش را گرفتند و با آهن سرخ کرده داغش کردند.»

شازده احتجاج سرش زیر بود. روی ستون دودستش: چرا عکس جد کبیر را سوزاندم؟ پدر بزرگ نوشته بود: «میرزا حبيب سيد صحيح النسبی است. خیلی نصیحتمان کرد. از دریای کرم الهی گفت و اینکه المأمور معذور.» منیره خاتون حتماً جیغ می زده و می گفته: «رحم کن، شازده، غلط کردم.» پدر بزرگ ایستاده بود زیر بید. یازیرنستر؟ نگاه می کرده. فرموده بود به نوکرها که يك شال و چهل اشرفی به سيد حبيب بدهند. نوشته بود: «خدا بر طول عمرش بیفزاید. سيد حبيب آدم نازنینی است.»

و پرسید: فخر النساء خانم، پدر چی؟

– پدر می توانست مسابقه را ببرد. بایکی دو ساعت، کار چند سال اجداد و الاتبار را بی سکه کرد. شوخی نیست، بایک فرمان ساده توانست يك خیابان آدم را به دم چرخ و دنده های تانك و زره پوش بدهد. خودت

می گفتی. اما حیف که زود جازد.

و شازده می دید که فخرالنساء، مثل همان عکس، آنهمه دور و نا آشناست. و گردروی موهای سیاهش را دید. و سرفه کرد. وقتی سرفه ها شانه هایش را لرزاند، وقتی دید که دیگر نمی تواند... فهمید که باید شروع کند، که باید هر طور شده... و بلند گفت:

— از کجا؟

و سرفه کرد و فخری میز را چید و رفت توی اتاق خودش، کلید را زد و روبه روی آینه نشست. موهایش را شانه زد و همه را دسته کرد و ریخت روی شانه راستش. چند طره راهم روی پیشانی اش ریخت و توی آینه نگاه کرد. به لپ های سرخ و چاقش نگاه کرد و موهایش را باز شانه زد و ریخت روی شانه چپش. بلند شد، پشت به آینه ایستاد و کوشید تا پشت گردنش را ببیند. اما وقتی موهایش باز پشت سرش ریخت، آینه دستی را برداشت و گرفت پشت سرش و روبه روی آینه ایستاد. موها را ریخت روی شانه راستش. پشت گردنش سفید و خوش حالت شده بود. همان دو خط نازک گردن خانمش بود. موی سفید را دید که میان تارهای سیاه گم می شد. دست برد، اول اشتباه کرد و بعد یک دسته مورا گرفت و موی سفید را کند.

شازده سرفه کرد. و فخری کشور را کشید، اسباب آرایش خانمش را به هم زد، آینه کوچک خانمش را برداشت، بازش کرد. یک طرفش، خانمش بود و شازده احتجاب. پهلوی هم ایستاده بودند. موهای شازده تنک بود و موهای خانم پر پشت و سیاه. شیشه روی عکس را پاک کرد و خال خانمش را دید و حتی دو تا چین نازک کنار لب ها را و بعد چشم ها را که پشت شیشه عینک تار می زد: وقتی خواستم عینکو بذارم چه الم شنگه ای راه انداخت، گفت: «من گفتم فخرالنساء باش، نگفتم که همه اداهای اونو...» صورت شازده مث شاه توت سیاه شده بود. عینکو برداشت

و انداخت و اسباب آرایش خانم.

دستش را برد توی کشو. عینک سر جای هر شبش بود. به چشمش گذاشت. فخری توی آینه را نگاه کرد، چشم هایش هنوز روشن بود: فخرالنساء هیچ وقت پلك نمی زد، هی کتابارو ورق می زد، از سر شب تا نصف شب. روزها هم. حتی وقتی می نشست روبه روی آینه و من موهاشو شونه می زدم. می گفت: «فخری جون، موها مو بریز رو شونه م. اینطوره.» و باز می خوند. فقط لباس تکون می خورد. گفتم: «خانم جون، این توچی نوشته؟» گفت: «می خوای برات بخونم؟» گفتم: «آره.» قصه قلعه سنگبارونو خوند. گفتم: «خانم، اینا که دروغه.» گفت: «می دونم، اما می خوام ببینم این اجداد و الاتبار با این چیزا چطور خوابشان می برده.» عکس را بادامن فخری پاک کرد. فخرالنساء می خندید. شازده احتجاب اخم کرده بود: این همه ش همینطوره. ولی اون شب چطور می خندید! چه دلی داره! اون هم جلو مرده. چه قدر ترسیدم.

عکس را روبه روی آینه گرفت و خودش را هم نگاه کرد: اگر صورت من به کم لاغر می شد. آگه شازده می گذاشت این عینکو بگذارم به چشمم. می گه: «تو چشمات هنوز کم سون نشده.» قلمومی گذاشت لای انگشتم و فشار می داد. می گفت: «من معلم سر خونه توام.» چرا بچه ش نمی شه؟ با فخرالنساء هم بچه ش نشد.

صورتش را جلو برد و به گردن عکس نگاه کرد و به گردن خودش: شازده می گه: «گردنت مث گردن فخرالنساء شده، فقط آگه به کم...» دست خودم که نیست. همه ش خوشش می آد صورتشو بگذاره میون دو پستون آدم. زودی هم خوابش می بره. هر چه می گم: «شازده جون، نفسم گرفت. دیگه بسه.» مگه به خرجش می ره. می گه: «پدر بزرگت هر شب با یک دختر با کره می خوابیده.» می گه: «من دیگه از مردی افتاده ام، آگه نه مجبور نمی شدم با همین تو یکی سر کنیم.» از مردی افتاده، اما هر شب

می‌خواد. و باز سرشو می‌گذاره میون پستونام و خوابش می‌بره. می‌گم: «شازده جون، من هم می‌خوام بخوابم.» اون وقت من به نفر آدم و اینهمه کار. اگه بخوام صپ زود بلن شم، برسم به کارا، می‌گه: «فخر النساء تاپیش از ظهر می‌خوابید.» خب، من هم می‌خوام بخوابم. اما پس کی اینهمه کارو بکنه؟ یه شازده چطور حاضر شده بامن؟ هرچه می‌گم: «شازده، عقدم کن، اگه بچه‌دار بشم چه خاکی به سرم بریزم؟» می‌گه: «فخر النساء این حرفا از تو قبیحه.» من که فخر النساء نیستم. من فخریم خدارو شکر که بچه‌ش نمی‌شه. اگه نه با یه تخم حروم چه کار می‌کردم؟ اینا که این چیزا سرشون نمی‌شه.

به عکس نگاه کرد و به صورت خودش و خال را درست گذاشت گوشه‌چپ دهانش: شازده گفت: «خال را بگذار گوشه‌چپ لب، نه روی آن پوزه‌دهایت.» و زد. خال را سیاه کرد. مثل عکس خندید و دید که چین کنار دهانش از روی خال رد شد. همانطور که به عکس نگاه می‌کرد موهایش را شانه زد. خم شد: اگه یه موی سفید ببینه...

حتی يك موی سفید ندید. عکس را گذاشت کنار آینه قدی. پیشبندش را باز کرد و گذاشت توی جیب پیراهنش. لچکش توی جیب پیشبند بود: اگه کمرم یه کم لاغرتر می‌شد... هر کاری می‌کنم باز هم نمی‌شه. این چشم‌ها... کاش خالم هیچوقت پاك نمی‌شد. وقتی خانم کتاب می‌خوند، بلند بلند می‌خندید. شازده گفت: «بخون.» گفتم: «من که سواد ندارم.» گفت: «من یادت می‌دم.»

بلند شد، رفت سرفسۀ لباس‌ها. به پیراهن‌ها دست کشید. تمام پیراهن‌ها از تور سفید بود: چرا یه جور دیگه لباس برام نمی‌خره؟ من که دیگه نخسته شدم.

یکی از پیراهن‌ها را برداشت، رفت جلو آینه، آنرا گرفت جلو

سینه‌اش و توی آینه نگاه کرد. خم شد، به عکس هم نگاه کرد: همه‌ش یخه‌البری، مٹ لباس خانم، همان که... خون داشت از کنار لیش به شمد نشتم می‌کرد و هی بهن تر می‌شد. گفتم: «شازده جون، جلو مرده خوب نیست.» شازده صورتمو برگردوند و لپمو گاز گرفت. من باز برگشتم. تن خانم زیر شمد تکان می‌خورد. چه باریک بود! جیغ زدم. شازده گفت: «آره، همینطور خوبه.» چه دلی داره، شازده!

پیراهن تور سفید را گذاشت روی دستۀ صندلی و پیراهن خودش را در آورد. بازوی برهنه‌اش سفید بود و چاق. خم شد و پیراهنش را تا زرد رفت گذاشت توی چمدان آهنی گوشه‌اتاق. چفتش را بست: از صبح تا شب هی باید جارو کنم، دیگه خسته شدم.

جلو آینه ایستاد و به بازوهایش نگاه کرد و به سینه و به خط میان پستان‌ها و به خال گوشه‌دهانش و به خرمن موهای سیاه که روی شانه‌ها ریخته بود: همه‌ش سرشو می‌گذاره و سینه‌ام. با فخر النساء هیچوقت از این کارا نمی‌کرد. چرا گفتم، همینطور خوبه، جیغ بزن، جیغ بزن؟

پیراهن را پوشید و عینک را روی چشمش درست کرد. پیراهن حالا درست قالب تنش بود. فقط سر شانه‌ها کمی تنگ بود و به پستان‌ها فشار می‌آورد. یخه‌اش را درست کرد و موها را انداخت روی شانه و پستان چپش: خانم چه کار می‌کرد که موهایش همه‌ش رو پستون چپش بود؟ می‌نشست و می‌خواند. گفتم: «شازده، من هم می‌خوام کتاب بخونم.» گفت: «باشد، من معلم سرخونه‌ت می‌شم.» توی اون کتابا همه‌ش حرف از جد کبیر بود یا از نمی‌دونم کی.

کمر بندش را به دست گرفت: این کمر لعنتی!

کمر بندش را بست و نشست روی صندلی. گردنش را خم کرد. آینه‌کوچک را برداشت و خودش را توی آینه نگاه کرد و زیر چشمی به خانمش، که حالا سر از زیر پهلوی شازده ایستاده بود، خیره شد. بادست

موهایش را صاف کرد ، و دید که باز موهایش آشفته است و آنها را شانه زد: توی اون تخت آدم می تونه راحت بخوابه، دراز به دراز پاهاشو می تونه باز کنه و به تاق خیره بشه . به اون گل و بوته گچ بری نگا کنه ؛ به اون فرشته کوچولو که از وسط گل اطلسی اومده بیرون؛ به اون آینه های ریز . چرا به باش شکسته؟

به خالش نگاه کرد: خانم می گفت: «من اعتقاد ندارم، این حرف ها مال آدم های بی سرو پا ست، مال آنهاست که باید صبح تا شب جان بکنند و شب حتی برای خوابیدن جانداشته باشند.» خدا کنه شازده بلند بشه بیاد بریم سرمیز . آخه، غذا سرد می شه. شازده اون طرف میز و من این طرف . چرا بچه دار نمی شه ؟ دلم می خواست ده تا بچه داشتم ، پسر و دختر، همه قشنگ ، مثل ...

گردنش هنوز کج مانده بود. موهای صافش توی آینه برق می زد: لچک هم برای این جور جاها خوبه ، نه گردی روی موی آدم می نشینه، نه ... شازده گفت: «فخری باید جون بکنه، نه تو.» خوب دیگه، نصیب بعضی آدم ها همین است. چرا کتابارو سوزوند ؟

چشم هایش تار شده بود و دیگر نمی توانست همه تارها را از هم تمیز بدهد. اما خط میان پستانها و خالش را می دید: چرا بلند نمی شود؟ امشب دیگه چه مرگیش شده ؟ نکند ...

وقتی خندید، دید که چین کنار لب هایش پهن تر شد. هر چه نگاه کرد خال را میان چین کنار دهانش ندید. خطوط چهره اش می لرزید . موها توده سیاه و سیالی بود که تاروی پستان چپش امتداد می یافت. چشمش پشت شیشه های قطور عینک پلک نمی زد و حالا می توانست آنجا ، در آینه ، میان آن خطوط لرزان و درشت و سیال خانمش ، فخر النساء ، را ببیند: کاش بچه ام می شد. هر چه گفتم : «پس اقلایک کلفت بگیر که این کارها را بکنند.» گفت: «فخری از پستان بر می آید.» گفتم : «آخر،

دست تنها؟» گفت: «می تواند ، می دانم که می تواند.» موهایم را ناز کرد ، گفت: «فخر النساء ، تو هیچ فیس و افاده نداری .»

گردنش کشیده بود و پستانها حجم بیشتری را اشغال کرده بودند: اگر یک کلفت می گرفت، یکی که این همه ظرف را ... من که دست تنها ... آینه کوچک را بست و گذاشت در کشو و کشورا بست. دستهایش را گذاشت روی دسته های صندلی و پشت داد: کاش می آمد پائین. توی این خانه کلفت چطور می تواند بندشود، این همه کار و این آدم بهانه گیر؟ تازه گر شازده، توی آشپزخانه یا پشت در، کمین بکشد و وقتی فخری می خواهد سینی به دست ردشود کفلش را نیشگون بگیرد و دستش را بکند توی سینه دختر مردم ...؟

بلند گفت: آخر شازده، این کارها قباحه دارد، سرپیری و معرکه گیری!

شازده گفت: جد کبیر صدتا زن صیغه و عقدی داشت، صدتا، و باز شبی یکی. فکرش را بکن، فخر النساء، از سر مطربه ها هم نمی گذشت. حالا من فقط باتو ...

شازده سرفه کرد و شنید که شیشه های رنگی پنجره ها لرزیدند. فخر النساء گفت: خوب این چه ربطی به حالا دارد، آنهم بایک کلفت سرخانه؟ آخر شازده ای گفتند، کلفتی گفتند. اگر مردم بفهمند، اگر پسر عموهای ناتنی و دختر خاله های تنی بفهمند؟

شازده گفت: به جهنم!

شازده گفت: می دانی، فخر النساء ، پدر بزرگ دستور فرموده بود منیره خاتون را داغ کنند. آهن سرخ کرده گذاشته بودند روی همان جاش که ...

فخری گفت: من از کجا می دانم؟ توی این کتابها که اینها را نوشته اند، سواد من هم ...

شازده گفت: صدای جیغش راهنوز می شنوم. با آهن سرخ کرده،
فخر النساء! حتماً پدر بزرگ گفته: «حالا بقیه حساب کارشان رامی کنند.»
وسرفه کرد. فخری هنوز روبه روی آینه نشسته بود: آن روزها به روی
خودش نمی آورد. فقط از پشت شیشه های عینکش نگاه می کرد.
زیر چشمی نگاه کرد. خانمش توی آینه نشسته بود با همان چشم هایی
که از گوشه عینک به آدم خیره می شوند. بادستمال سفیدش آینه را پاک
کرد. خطوط بدنش در هم رفت: گفتم: «شازده، یک روز که رفتم بالا،
سینی چای دستم بود، خانم گفت...» شازده گفت: «کلفتت.» گفتم: «گفت
فخری، تو هم خوشت می آید؟ گفتم: نه خانم. گفت: پس چرا غش غش
می خندی؟ گفتم: برای اینکه دستش رامی کند توی سینه ام. گفت: تا حالا
بغلش خوابیده ای؟ گفتم: نه خانم.»

توی آینه نگاه کرد. چشم هایش خیره بود و پلک نمی زد. دو خط
نازک چین های پیشانی اش را دید. گفت:
- قباحت داره، فخری، پس اقلا...

بلند گفته بود. دستش را دراز کرد و خواست استکان را از توی
سینی نقره بردارد: من که تقصیری نداشتم. اگر شازده دلش می خواست،
اگر خانم همه اش می نشست... چرا اینقدر لاغر بود؟ بازوها مثل دوتا
چوب، باریک بود. سفید بود.

دستش توی هوا مانده بود. سینی چای دست فخری بود که پیش بند بسته
و لچک به سر آن طرف، توی تاریکی، ایستاده بود. دستش را دراز کرد و
گوشواره ها را برداشت و به گوش هایش آویخت. گوشواره ها برق می زدند.
سرش را برگرداند. گوشواره گوش چپش را زیر چشمی نگاه کرد: به من
هم خوب می آید!

انگشت هایش را توی خرمن موهایش کرد و آنها را ریخت روی
خط میان دو پستان. سینه ریز را هم برداشت، سنگین بود: کاش یکی را

می گرفت که این کارها را... من که نمی توانم. چقدر باید خودم را بشورم!
خانم تنش چقدر سفید بود! پوست و استخوان بود. پستان هایش کوچک
و سفید و گرد بود. شکمش...

سینه ریز تاروی خط میان دو پستانش می رسید. روی موها بود.
با انگشت هایش دانه ها را یکی یکی لمس کرد: خانم از این یکی هیچ
خوشش نمی آمد. آنهمه جواهر داشت، یک مجری صدفی پر. می نشست
روبه روی آینه و آنها را یکی یکی گردنش می کرد. می گفت: «فخری
جان، ببین به من می آید؟»

بلند گفت: به من هم می آید، چقدر هم خوب.

می گفت: «فخری جان، بهتره تو بروی بخوابی، من منتظر می مانم.
به نظرم باز تو یکی از این پایه های قمار مانده.» گفتم: «خانم، من هم بیدار
می مانم.»

زیر چشمی و خیره به فضای آن طرف نگاه کرد و به بخاری که نیمی
از آن توی آینه افتاده بود، و گفت:

- تا صبح بیدار می مانم تا شازده...

دستبندها را برداشت و یکی یکی دستش کرد: هنوز تنگه. این
انگشت ها! انگشت های خانم کشیده و سفید بودند. ناخن هایش... آخر
وقتی آدم، از صبح تا شب، با اینهمه ظرف...
گفت: کاش یکی را می گرفت.

برق دستبندها را توی آینه نگاه کرد و فضای کنار بخاری را که
فخری هنوز آنجا، پشت سر خانمش، ایستاده بود: شازده توی تاریکی
ایستاده بود، داشت دست های سردش را به تن برهنه فخری می کشید.
آهسته آهسته رفتم نزدیکش. دستم را گذاشتم روی شانه اش، گفتم: «شازده،
قباحت دارد، پس اقلا مثل جد کبیرت عقدش کن.» شازده برنگشت،
داشت گردن فخری رامی بوسید. دستش را دور کمر من، دور کمر فخری،

حلقه کرده بود، گفت: «من که بچه‌ام نمی‌شود، فخر النساء.» گفتم: «پس اقلاً ببرش روی تخت، اینجا که نمی‌شود.» شازده گفت: «باشد، تو يك كم حوصله داشته باش.» از اتاق آمدم بیرون. هنوز آن گوشه، توی تاریکی، بهم پیچیده بودند.

و گفت: به من چه، من که ...

و خیره نگاه کرد. گسردنش را راست گرفته بود: لب‌های خانم وقتی ماتيك نمی‌مالید چقدر سفید بود! دندان‌هایش هم سفید بود. ریز بودند. ماتيك صورتی را برداشت و به لب‌هایش مالید: باید منتظر بمانم، حتی اگر تا صبح نیادش. اگر کتاب‌ها را نمی‌سوزاند باز هم می‌توانستم مثل خانم ... شازده گفت: «فخر النساء، تو خوب پیشرفت کرده‌ای. حالا می‌توانی خاطرات جد کبیر را...» خانم وقتی خسته می‌شد می‌رفت کنار پنجره، دو تا آرنجش را می‌گذاشت روی لبه پنجره و به بیرون نگاه می‌کرد. بیرون تاریک بود. بوی کاج‌ها از توی باغ می‌آمد، بوی گل‌های یاس هم.

و بلند گفت: تو برو بخواب، فخری جان.

فخری آن گوشه، پشت سرش، ایستاده بود. دست‌هایش را کرده بود توی جیب پیشبندش و داشت شانه‌های لاغر خانمش، فخر النساء، را نگاه می‌کرد: چرا توی حمام آنطور نگاهم می‌کرد؟ به دست‌هایم، به پاهایم؟ به پستان‌های کوچک و سفید و کردم خیره می‌شد. وقتی موهایم را شانه می‌زد، می‌گفت: «خانم، موها نان چه نرمه!» می‌گفتم: «فخری، مواظب باش موهایم را نکنی.»

دست کشید به موهایش، نرم بود. بلند شد. حالا دیگر نه بوی کاج‌ها می‌آمد نه بوی گل‌های یاس: همه‌ش علف هرز. چرا آن خانه را فروخت؟ به حیدر علی باغبان، به بابام، گفت: «گم شو، دیگر نمی‌خواهم به این شمعدانی‌ها...» شب‌ها دیر می‌آمد. من همه‌اش باید منتظر می‌ماندم

تا شازده مست بر گردد. می‌بوق می‌زد. حیدر علی باغبان و زنش خوابیده بودند. می‌رفتم و در را باز می‌کردم. شازده سرش را از شیشه ماشین بیرون می‌کرد، می‌گفت: «فخر النساء جان، هنوز بیداری؟ حتماً کتاب می‌خواندی. من در عوض آن يك دانگ ساروتقی را باختم.» بعد می‌خندید و می‌گفت: «هان، تویی، فخری؟ پس خانم کجاست؟» چرا به من می‌گفت، فخر النساء؟ فخر النساء نشسته بود کنار پنجره و بوی کاج‌ها و یاس‌ها را می‌شنید. شازده که پیاده می‌شد، زیر بغلش را می‌گرفت و شازده سرش را می‌گذاشت روی شانه فخری. با هم از پله‌ها می‌آمدند بالا. شازده دستش را می‌انداخت دور کمرم، دور کمر فخری. دهنش چه بویی می‌داد! سرش داغ بود. من پیشانی‌اش را، که نخیس عرق بود، پاک می‌کردم. مراد از روی پاگرد پلکان زیر شانه شازده را می‌گرفت و می‌بردش بالا. سایه‌هاشان می‌افتاد روی پله‌ها. شازده می‌خواست بیفتند. مراد می‌گفت: «شازده، این اسب‌ها... این کالسکه...» شازده می‌گفت: «به جهنم، به جهنم!» شازده می‌گفت: «مراد خان، تازگیها کی مرده، هان؟» کاش باز هم می‌شد از پنجره‌ها نگاه کنم و بوی کاج‌ها و شمعدان‌ها را بشنوم. همه‌اش دو تا گلدان شمعدانی و يك درخت بید، آن‌هم توی این خانه با این دیوارهای بلند، چرا شازده آن خانه را فروخت؟ دست تنها که نمی‌شود. حیدر علی باغبان را هم بیرون کرد، بازن و دو تا بچه. گفت: «این خانه که باغبان نمی‌خواهد.» حیدر علی گفت: «شازده، من چهل سال نوکری این خانواده را کرده‌ام. حالا کجایم تو انم بروم؟» شازده گفت: «قبرستان.» حیدر علی گفت: «پس دخترم چی، شازده؟» شازده گفت: «فخری مرد، حیدر علی. فخری مرد.» باغچه - الا پر از علف‌های هرز شده. تا کمر بید قد کشیده‌اند. در بیخ از يك شاخه گل می‌خک! همه‌اش گل‌های ریز و زرد. اگر آن دو تا نیلو فر نبود و آن عشقه که پیچیده دورتنه بید...؟ حتی آب حوض را نمی‌گذارد تازه کنم. می‌گویند:

«می خواهم آبش همینطور سبز باشد.» یکی یکی می میرند. روزی یکیشان را هم کلاغ می گیرد. وقتی می بینم شکم سفید ماهی ها روی آب افتاده و آنهای دیگر دوره اش کرده اند گریه ام می گیرد. صبح زود بلند شدم تا خودم آب حوض را تازه کنم. آنهمه آب. تویی اش محکم شده بود. یک زن، دست تنها! سطل سطل آب ها را ریختم توی باغچه. ماهی ها را ریختم توی لگن. چقدر ماهی! شازده داد زد، از پنجره: «مگر نگفتم، نمی خواهم...» و باز موتور را زد و حوض را پر کرد. وقتی می رود بیرون در را قفل می کند. پس اقلایکی را بیاورد که با من همزبان باشد. اگر فخری بودش... بلند شد. در اتاقش را بست و از پله ها رفت بالا: چرا می گفت: «مرادخان، تازگیها کی مرده؟» شازده که دیگر کسی را نداشت. فقط چندتا پسر عمو و دخترخاله تنی و ناتنی. سال تا سال هم نمی دیدشان. هیچوقت نشد من را ببرد بیرون. چه خنده ای می کرد! گلویم سوخت. تلخ بود. گفتم: «شازده، من نمی خورم.» گفت: «فخر النساء، باید بخوری.» وزد. همه اش با پشت دست می زند، آنهم توی صورتم، این طرف. اول پیشانی ام داغ شد بعد دستهایم. شازده گفت: «باز بخور، فخر النساء.» گفتم: «نمی خوام.» نگاهم کرد. ترسیدم. چرا اینقدر لاغر شده است؟ مثل دوك. خوردم. باز گلویم آتش گرفت. سر شازده تکان تکان می خورد، رفت آن طرف میز و روی صندلی اش نشست، گفت: «باید جرعه جرعه بخوری.» خودش هم خورد. من هم خوردم. شازده چه دور بود! هر سه تا چلچراغ آمده بودند پائین، تکان می خوردند. گفت: «فخر النساء، گفتم بخور.» دلم می خواست و دستم رفت طرف لیوان پایه بلند که هنوز تانیمه پر بود. دستم از پهلویش رد شد، برگشت. برش داشتم. سرد بود. تلخ بود. آدم گرمش می شد. شازده دور بود. از پشت آب های حوض می دیدمش. آب ها تکان می خوردند.

دستش را گرفت به نرده ها و بالاتر رفت: چه می خندید! گریه

کردم. گفت: «فخر النساء، برایت خوبه، گریه کن. اما بقیه اش را هم بخور.» گفتم: «نمی خواهم، سرم...» داد زد: «باید بخوری.» گفتم: «نه، نمی خورم.» بلند شد. کوتاه بود. دستش را تکان می داد. صورتش نزدیک و نزدیک تر شد. آبهای حوض موج داشت. سرم را گرفت و ریخت توی دهنم که رفت پائین و ریخت روی پستانها و روی پیراهنم. گفتم: «شازده جان، پیراهنم!» گفت: «به جهنم، یکی دیگر...» گفتم: «من نمی خواهم این پیراهن ها را بپوشم. اقلایک پیراهن دیگر، یک طور دیگر برایم بخر.» گفت: «می توانی پیراهن فخری را بپوشی و لچکش را به سرت ببندی.» گفتم: «نه، من نمی توانم. دستم طاقت این همه کار را ندارد.»

شازده توی صندلی راحتی اش نشسته بود. سرش را میان دستهایش گرفته بود. می دانست که حالا فخر النساء پشت در گوش ایستاده است و سرفه کرد. در که باز شد فخر النساء کلید را زد: چرا همه اش توی این اتاق می نشیند؟

شازده پایه زمین کوبید:

... مگر نگفتم، نیا بالا، فخری؟

سرش هنوز توی دستهایش بود. فخری حتی بوی گردی را که بلند شده بود شنید: توی این اتاق چه کار می کنه؟

کلید را زد. اتاق تاریک شد: چرا اون عکسارو به دیوار آویزان کرده؟ فخر النساء گل میخکو گذاشته گوشه دهانش. این باغچه هم که پر علف هرزه. با اون گل های ریز و زرد. خوبه یه گل نیلوفر بگذارم گوشه لبم.

در بسته بود و باز توی راه پله ها بود: امشب چه مرگیش شده؟

دهنش که هیچ بو نمی داد. خیلی وقته عرق نمی خوره. آدم گرمش می شه و می تونه بی اون که دسی تو خودش بیره فخر النساء بشه.

پله‌ها را دوتا یکی آمده بود پائین . رفت توی اتاق غذاخوری :
 اقلا خوب شد این چلچراغارو ، این قالیونفروخت . چقدر کاسه چینی
 مرغی! قاب قدح‌ها و گلدان‌ها روی رف بود. آن قاب آینه خاتم کشویی
 که یه تریج روشن بود. آن دوات نقره مليله کاری. فخر النساء می گفت :
 « اینها فیروزه است . » یهودی گفت : « سازده ، برای این چلچراغایه
 مشتری خوب دارم. »

بلندگفت: گوربه گور شده !

پشت میز نشست. روبه رویش، آن طرف میز ، صندلی خالی سازده
 بود: باید یه چیزی بخورم. من که نمی‌تونم، اون هم دست تنها، با شکم
 خالی .

برای خودش غذا کشید : اینهمه غذا، می‌خواهیم که چی؟ می‌گه:
 « تو کاریت نباشه. » اگر می‌آمد خانه می‌نشستم روبه‌روش. اگر نمی‌آمد...
 توی آشپزخانه که غذا از گلوم پائین نمی‌ره .

دستمال را انداخت روی پایش: خانم چه خوب غذا می‌خورد!
 آهسته آهسته. با انگشت‌های کشیده و سفیدش قاشق و چنگال را به دست
 می‌گرفت، از هر غذایی یه کم برمی‌داشت. جرعه جرعه می‌خورد و لیوان
 پایه‌بلندش را خالی می‌کرد. هیچوقت ندیدم سرش گیج برود. می‌گفت:
 « سازده، فکری برای پیری ات بکن، من که رفتنی‌ام. » سازده گفت: « جد
 کبیر خبیلی ملک و املاک داشته. پدر بزرگ و پدر هم هر چه کردند نتوانستند
 همه‌اش را آب کنند. » فخر النساء گفت: « پس تو خیال‌داری ... ؟ » سازده
 گفت: « آره. » فخر النساء گفت: « آن هم پای میز قمار؟ » سازده گفت: « تنها
 راهش همین است. » فخر النساء گفت: « پس اقلا چندتا دختر با کره ... »
 سازده گفت: « من اهلش نیستم. » گفتم: « سازده، پس اقلا کلفت بگیر. »
 سازده گفت: « پس فخری چه کاره است؟ مگر چند نفریم؟ » گفتم: « آخر،
 دست تنها... » سازده گفت: « يك کاریش می‌کند، تو کاری به کارش نداشته

باش. فقط شرابت رابخور. » گفتم: « پس روز محشر ... » دادزد: « این
 حرف‌ها کشکه، شرابت رابخور، فخر النساء. »
 يك جرعه از شرابش راسر کشید، طعمش بهتر شده بود: اگه یه
 شب نخورم نمی‌شه، اصلا نمی‌شه.

باز خورد. سازده گفت: « کم کم بخور، تا اثر کند. »

يك جرعه دیگر سر کشید: من که نمی‌تونم. خودش تند تند می‌خوره
 و من باید... اگر یه باغبون می‌گرفت ، این آب حوض هم...

سازده احتجاب لیوان را گرفته بود دستش. شراب سرخ سرخ
 بود و درد حال داشت ته نشین می‌شد. چلچراغها آمده بودند پائین تاروی
 میز. و فخری، نه، فخر النساء پشت آن بلورهای الوان تکه‌تکه شده بود .
 فقط چشم‌هایش پیدا بود. همان چشم‌ها که توی چادر نماز قاب گرفته بود.
 سیاه‌وزنده .

لیوان پایه بلند خالی شده بود. باز ریخت : هر چه گفتم: « فخری
 جان، وقتی سازده سر به سرت می‌گذارد اینقدر بلند نخند... » دختره عین
 خیالش نبود، با آن کمر کلفت و آن کفل‌های گنده‌اش. باز می‌خندید .
 سازده نصف شب که می‌آمد باز می‌رفت توی اتاق فخری ، توی آن
 رختخواب کهنه. فخری رابغل می‌کرد. دستهای فخری را دور گردن خودش
 حلقه می‌کرد و سرش را می‌کرد لای موهایش. می‌گفت: « فخری، بلند بخند
 تا صدای سرفه‌های فخر النساء رانشنوم، بلند بخند. » فخری می‌خندید .
 می‌گفت: « فخر النساء خانم، چرا شما اینقدر لاغرید؟ چرا نمی‌گویید
 دکتر ابونواس بیاید معاینه‌تان کند؟ پس اقلا اینقدر شراب نخورید. »
 گفتم: « چه فایده‌ای دارد؟ این سل ارثی، پدر بزرگ، مادر بزرگ سازده،
 مادرش هم ، اما عمه‌ها... پدر من از بس عرق خورد ، از بس تریاک کشید
 پوست و استخوان شده بود. چهل سالش نبود اما موهایش تمام سفید بود. »
 باز يك جرعه نوشید . سازده آنجا نشسته بود. سرش زیر بود.

— شازده، من نمی‌دانم، اما مثل اینکه دیگری چیزی برایت نمانده.
 باز نوشید: فخر النساء چه بیرحم بود! می‌گفت: «شازده،
 من نشسته‌ام بینم تو کی به افلاس می‌افتی و این خانه را می‌فروشی.»
 شازده گفت: «کاری به ارث و میراث و جواهرات تو که ندارم.» گفت:
 «چیزی نمانده، صبر کن.»

لیوان را برداشت. گفتم: «شازده، پس اگلا این دستبندها و آن
 گردن‌بند را...» گفت: «باشد، این‌ها هم مال تو.»

لیوان پایه بلند خالی شده بود. فخر النساء بلند شد. سبک شده بود.
 پیراهن تور سفیدش برایش گشاده شده بود، حتی سرشانه‌ها. گفت:
 — شازده جان، حتماً باید یکی را بگیری.

شازده گفت: يك دختر سراغ دارم به اسم فخری، دختر همان
 باغبانی که انداختمش بیرون. چگونه؟

گفت: باشد، پس به‌اش بگو میز را جمع کند.

شازده گفت: باشد، تو برو بخواب، فخر النساء.

و فخر النساء راه افتاد به طرف در، و گفت:

— فخری جان، کارت که تمام شد بیا بالا.

ورفت توی سرسرا و از پله‌ها بالا رفت: باز هم دیر کرد. اما من
 منتظر می‌مانم، تا هر وقت که شد. چرا کتاب‌ها را سوزاند؟ من تازه شروع
 کرده بودم که بی‌غلط بخوانم. وقتی دیر می‌کرد می‌نشستم کنار پنجره و
 می‌خواندم. فراش‌ها می‌ریزند روی سرش. لباس‌هایش را می‌کنند. با
 قلمتراش گوشت بدنش را می‌کنند و شمع‌ها را توی گوشت بدنش
 می‌نشانند. سرنا می‌زنند. حتماً مردم هم جمع شده بودند و تف می‌انداختند
 توی صورتش. شمع‌ها را روشن می‌کنند. دوتا فراش زیر بغلش را
 می‌گیرند و راهش می‌برند. مردم هم کف می‌زدند. پدر بزرگ از بالای
 حکومتی با دوربین نگاه می‌کرده. شمع‌ها می‌سوختند و مردم... حتماً

اشک‌های شمع می‌ریخته روی پوستش. کی بوده؟ طلاب‌ها هم، حتماً،
 تف می‌انداختند و می‌گفتند: «ملعون خبیث!»

رفت توی اتاق خواب: می‌دانم کجاست، چراغ نمی‌خواهم.
 رفت و روی تخت خواب نشست. کفش‌هایش را در آورد. پایش
 را انداخت روی پایش. پاهایش گرم شده بود: گفتم: «فخری جان،
 هنوز شازده نیامده؟» گفت: «نه.» گفتم: «پس تلفن کن دکتر ابونواس
 بیاد.» گفت: «شازده تلفن را قطع کرده.» در را هم قفل کرده بود. چرا
 این کارها را می‌کرد؟ صبح می‌رفت و نصف شب می‌آمد. می‌رفت توی
 اتاق من، توی اتاق فخری. می‌گفت: «بلند بخند، فخری.» و قتی
 نمی‌خندیدم کف پاهایم یا زیر بغلم را قلقلک می‌داد، یا می‌زد. سرش را
 می‌گذاشت میان دو پستانم و گوش‌هایش را بادو دست می‌چسبید. آنوقت
 من و فخری، نه، من و فخر النساء، دوتا زن تنها، صبح تا شب توی این
 خانه با این دیوارها. فخر النساء نگاه می‌کرد، زیر چشمی، از پشت
 آن شیشه‌های عینک. می‌گفتم: «خانم، من که تقصیری ندارم.» می‌گفت:
 «می‌دانم، تو خوبی.» و باز سرفه می‌کرد.

دراز کشید روی تخت: کاش چراغ را روشن کرده بودم. اگر شازده
 بیاد خودش روشن می‌کند، می‌گوید: «خوابی، فخر النساء؟» من خودم
 را به خواب می‌زنم. می‌آید کنارم دراز می‌کشد. چرا همه‌اش دوست
 دارد... حتی انگشت‌هایم را می‌بوسد. آن شب چه قشقرقی راه انداخت!
 گفتم: «چه کار کنم؟ دست تنها که...» گفت: «این کارها به تو چه؟ من پول
 می‌دهم که فخری کارهای خانه را بکند تا تو فقط بنشین و خودت را درست
 کنی یا کتاب بخوانی. پنج سال است صبح تا شب زحمت می‌کشم تا
 تو چیزی سرت بشود.» آنوقت نصف شب بلند شدم و باز خودم را شستم.
 هی باید عطر بزنم، به موهایم؛ به سینه‌ام؛ به دستهایم. اما مگر بویش می‌رود.
 نشسته بود جلو بخاری و کتاب‌ها را می‌انداخت میان آتش. می‌گفت:

«فخرالنساء، زیر و روش کن، تا همه اش بسوزه. نمی خواهم توهم...»
گفتم: «شازده، اینها خیلی ارزش داره.» گفتم: «زیر و روش کن،
فخرالنساء.» عکس را گرفت جلو صورتم، گفتم: «جد کبیر را ببین.»
جد کبیرش دوزانو نشسته بود و دستهایش را گذاشته بود روی دو ران
بزرگش. به دوبالش یاسه تاپشت داده بود. روی تخت مرصع نشسته بود،
شازده گفت. شمشیر روی پایش بود. سیبلش پرپشت بود، با آن نوکهای
تابیده. چشمهایش زیر ابروهای پرپشتش پیدا نبود. خندید. آنقدر بلند
خندید که ترسیدم. کتاب را بست و پرت کرد وسط آتش که داشت گر
می کشید. گرم شده بود. از سر شب شروع کرده بود. مست نبود. آنهمه
کتاب! تازه مگر می سوخت؟ هی زیر و رو کردم. آتش گرمی کشید.
دستهایم می سوخت. صورتم داغ شده بود. خودش روی صندلی نشسته
بود، کتابها را دور و برش چیده بود، روی هم، مثل خشت. یکی یکی
بر می داشت و می انداخت وسط آتش. می گفتم: «زیر و روش کن،
فخرالنساء.» مگر تمامی داشت. فقط دور کتابها می سوخت. وسطشان
همانطور سفید می ماند. من زیر و روی کردم. کاغذها سرخ می شد،
خودشان را جمع می کردند، سیاه می شدند و گرمی کشیدند. گرم شده
بود. هی می گفتم: «زیر و روش کن، فخرالنساء.» خاطرات جد کبیر بود.
جلد چرمی اش اصلاً نمی سوخت. شازده گفت: «حتماً یادش رفته بنویسد
که چطور آنهمه آدم را فرموده، زنده زنده، گنج بگیرند. حتماً یادش
رفته بنویسد که چطور سر آن پسر را گوش تا گوش بریده. راستی
فخرالنساء، تو نمی دانی چرا پدر بزرگ مادرش را کشت، آنهم توی خانه
آقا؟» چرا از من می پرسید؟ فخرالنساء خانم هم نمی دانست. امامی گفتم:
«شاید با باغبان خوابیده یا...» مادره دست پسرش را می گیرد می آورد
حضور جد کبیر، می گوید: «نمی دانم چی چی قربان، این بچه گوش به
فرمان من نیست، همه اش با کفترهایش بازی می کند، از مکتب فرار

می کند. بفرمائید فراش خلوتها...» جد کبیر هم داد می زند: «میر غضب
باشی!» عکسش را جلو صورتم گرفت. بلند قد بود، با سیبل چخماقی،
با سرداری بلند. چکمه پایش بود. شازده گفت: «لباسش سرخ بوده،
توی عکس معلوم نیست.» دست به سینه ایستاده بود. میر غضب هم
می آید. بچه را می نشانند روی زمین. جد کبیر می گوید: «قول می دهی،
پسر، که دیگر کبوتر نپرانی؟» و شروع می کند به قدم زدن و با شلاق می زند
به ساق چکمه اش. میر غضب هم دوانگشت دست چپش را می کند توی
بینی پسر و سرش را می کشد بالا و تیغه خنجر را می گذارد روی گلویش.
شازده قدم می زد، داد زد: «قول می دهی که مکتب بروی، هان؟» و شلاق
را زد روی چکمه اش. میر غضب هم پایش را می گذارد روی ران پسر که
دو کنده زانوروی زمین نشسته بوده. پسر دست میر غضب را می چسبند.
حرفی نمی زند. حتماً دهانش باز بوده. پس از کجای می توانسته نفس بکشد؟
شاید هم خرخر کرده یا چیزی گفته که کسی نشنیده. جد کبیر می گوید:
«قول می دهی که بعد از این به فرمان مادرت باشی؟» و شلاق را می زند
روی ساق چکمه اش. شازده هم زد. مادر پسر که می بیند پسرش فقط خرخر
می کند، می گوید: «نمی دانم چی چی عالم، از سر تقصیر انش بگذرید
به چی چی مبارکتان ببخشیدش.» جد کبیر هم داد می زند: «نبر، میر غضب!»
میر غضب هم می برد و سر بریده را می اندازد جلو پای جد کبیر. شازده
گفت: «هیچ میر غضبی تا آنروز نشنیده بوده: نبر... زیر و روش کن،
فخرالنساء.» زیر و رو کردم. چقدر کتاب بود! تا صبح پای آتش نشستم.
گفتم: «فخرالنساء، این هم از مدح جد کبیر، این هم روزنامه سفر خراسان.»
بعد سه تا سه تا می انداخت و داد می زد: «زیر و روش کن، فخرالنساء.» توی
بخاری چه خاکستری جمع شده بود! شازده همینطور نشسته بود توی
آن اتاق، روی آن صندلی. عکسها را قاب کرد گذاشت توی اتاقش.
گفتم: «چرا گفتی تا عکس جد کبیر را نسوزانم؟ جان می داد که پهلوی

این‌ها باشد.» گفتم: «من که نمی‌دانستم.» هیچوقت هم در خانه را باز نمی‌گذارد، با این دیوارهای بلند و این بید. اگر می‌گذاشت افلا یکی بیاید آب حوض را عوض کند... ماهی‌ها. می‌گوید: «نباید بروی توی آن اتاق.» می‌گویم: «آخر، شازده، مگر ندیدی چه گردی روی عکس نشسته است؟» آنوقت هر شب می‌رود توی آن اتاق، تك و تنها. چه سرفه‌هایی می‌کند! روی کتابش خم می‌شد. شانه‌هایش را می‌گرفتم. سرفه‌اش که تمام می‌شد با آن دست سفید و کوچکش دستهای مرا می‌گرفت، می‌گفت: «تو خوبی، فخری جان.» آنوقت من چه کار کردم، جلو رویش! چرا این کارها را می‌کرد. وقتی فخرالنساء خانم، آن‌بالا، داشت به خودش می‌پیچید... چه رنگی شده بود! مثل ماست. همه‌اش با من ور می‌رفت. می‌آمد توی رختخواب من. می‌گفتم: «شازده، آخر خوب نیست که شما...» می‌گفت: «چی خوب نیست... جد کبیرم...» همه‌اش جد کبیر، صاحب همان عکس که دو زانو نشسته بود، با آن سیل پر پشت و آن سرداری شمس مرصع که روی پیش‌سینه‌اش آنهمه مروارید نشانده بودند. چرا آدم‌ها را گچ می‌گرفت؟ فخرالنساء خانم همین‌ها را می‌خواند که روز به روز لاغرتر می‌شد. آنوقت من باشازده، آنهم جلوروش، جلو نعش خانم، تقصیر من که نبود. آمد پهلویم. من که نمی‌توانستم نه بگویم. گفتم: «یا الله، غش غش بخند، می‌خواهم صدایت را بشنود.» چطور می‌توانستم؟ فخرالنساء خانم بالا بود، توی رختخوابش. خون... گفتم: «شازده جان. خانم عصری تمام کرد.» چشمهای خانم مات مات بود. بغلم کرد. چطور زورش رسید؟ از پله‌ها برد بالا، از آنهمه پله. به در زد، گفتم: «اجازه می‌فرمائید؟» گفتم: «شازده، من که گفتم چشمهایش به‌تاق‌اتاق افتاده.» خون از گوشه‌دهانش ریخته بود روی خالش. چه چشم‌هایی! شازده خندید، گفتم: «بهتر.» و در را باز کرد. کلید برق را زد. فخرالنساء خانم بارنگ تاسیده صورتش، دراز به دراز، روی تخت

خوابیده بود. خون گوشه‌دهانش لخته شده بود. زیر شیشه‌های تار عینکش چشم‌ها هنوز باز بود، مثل دو کاسه سفید. گفتم: «شازده، تمام کرده.» گفتم: «تو خفه شو.» شازده شمد را کشید روی صورت فخرالنساء. بدن باریک و سبکش را بلند کرد و برد گذاشت کنار اتاق، روی زمین. شمد که باز عقب رفت و خون که باز دوید روی گونه فخرالنساء، شازده عینک را برداشت و پرت کرد. چه چشم‌هایی! خون داشت به شمد نشت می‌کرد. کنار خانم زانو زده بودم. گریه نمی‌کردم. صورتم را با پیشبند پوشانده بودم که نبینم که خانم، آنجا، زیر آن شمد سفید... شازده دست انداخت توی یخه‌ام و پیراهنم را از پشت پاره کرد. خم شدم، روی خانم. گفتم: «چه کار می‌خواهی بکنی، شازده؟» بالگدزد. افتادم وسط اتاق، به پشت. پیشبند را پاره کرد و پیراهنم را. زیر پیراهنم راهم پاره کرد. چه چشم‌هایی! سرخ سرخ، مثل دو کاسه خون. گفتم: «زود باش بپوش.» پیراهن تسور عروسی خانم دستش بود، انداخت روی تن من. لخت بودم. گفتم: «شازده، ترا خدا نکند. این کار را نکنید.» بازویم را گرفت و بلندم کرد، سر پا. دستهایم را چسبید و کشید وزد، با پنج انگشت. لچک سرم را باز کرد. موهایم را چسبید، گفتم: «نگاه کن فخرالنساء، فخری مرد، مرد.» همانطور موهایم را از پشت سر گرفته بود. خون داشت نشت می‌کرد. گفتم: «رحم کن، شازده، خانم...» پیراهن تو ردستش بود. پیراهن خانم بود. گفتم: «بنشین.» نشستم رو به روی آینه. توی آینه هنوز فخری بود که گریه می‌کرد. اسباب آرایش خانم روی میز بود. جلو آینه موهایم را شان زدم. بعد خال را گذاشتم. دست خودم که نبود. دستم می‌لرزید. شازده گفت: «خال را بگذار گوشه چپ دهانت، فخرالنساء.» دست خودم که نبود. خودش خال را گذاشت. دستهای شازده نمی‌لرزید، از توی آینه نگاهم می‌کرد. لبخند زده بود. با انگشت شستش اشک‌ها را پاک کرد. خانم توی آینه نبود. فخری بود. گریه نمی‌کرد. کاش سرفه می‌کردم، مثل خانم. بغلم کرد و برد طرف تخت.

خواب. خودش هم پهلویم دراز کشید، لخت. می خندید و دستش رامی کشید به تن و بدنم، به پاهایم. سرش را می کرد لای موهایم. سرم را بر گرداندم. خانم آنجا بود، دراز به دراز، زیر آن شمد سفید که خون به آن نشت کرده بود. عینک خانم گوشه اتاق، روی قالی، افتاده بود. کتاب هایش توی قفسه ها بود و روی طاقچه و روی میز. شازده صورتم را بر گرداند، قفلکم داد، گفت: «بخند، فخر النساء. بخند.» من نگاه کردم به خانم و به خون که باز داشت نشت می کرد. تن خانم دراز و باریک بود. شازده زد توی صورتم و داد زد: «فخر النساء جان، تو که اینطور نبودی.» گفتم: «من که فخر النساء نیستم.» و خواست. من نمی خواستم. فقط به خانم نگاه می کردم و به عینکش که گوشه ترنج قالی افتاده بود. گفت: «چرا غش غش نمی خندی، فخر النساء؟» دستش را گذاشته بود روی بازوی من، نگاهم می کرد. دست چپش راستون کرده بود. پشت به خانم خوابیده بود. نمی توانستم عینک خانم را ببینم. گفت: «می ترسی، فخر النساء؟» اشک ها را پاک می کرد. انگشتش را کشید دور صورتم و روی لب ها و بینی ام. باز اشک ها را پاک کرد، گفت: «تو می ترسی، هان؟» من فقط به سقف نگاه می کردم و به گل و بوته های گچ بری و به آن فرشته که از میان گل اطلسی... شازده گفت: «کاش یکی چراغ را خاموش می کرد. تو که نمی ترسی، فخر النساء؟» پلک هایم را هم گذاشت. کاش مثل خانم سرفه می کردم. کاش خوابم می برد. کاش می مردم.

شازده احتجاج سرش زیر بود، روی ستون دودستش. فخر النساء کتاب به دست، آن طرف، توی همان صندلی راحتی گردانش نشسته بود. شاخه گل میخک هنوز توی گلدان بود. پدر بزرگ توی صندلی خودش نشسته بود. شازده سرفه کرد. پنجره ها لرزیدند.

گفت: «ببین، شازده، این منم.» انگشت شستش را توی دهنش کرده بود و مک می زد. بغل خانم جان بود. یک دست خانم جان روی

رانس بود. روی چهار پایه نشسته بود، سرش را راست گرفته بود. عکاس باشی هم بوده. حتماً گفته بوده: «نگاه کنید، خانم بزرگ، اینجا را.» و عکس را انداخته. فخر النساء را با دست چپش بغل کرده بود. طرف چپش یک گلدان بود با ساقه های بلند گل. پشت گل ها، فقط ساقه کشیده و سفید فواره پیدا بود. گفتم: «فخر النساء، خانم جان موهایش همیشه سفید بوده؟» گفت: «نا آنجا که یادم است، همیشه.» فقط انگشت شستش را مک می زد. عمه کوچک دده قمر را می فرستد خانه معتمد میرزا، شوهر اولش، که: «بچه را بدهید بیاورند، می خواهم خودم بزرگش کنم.» بچه توی گهواره خواب بوده، انگشت شستش را مک می زده. دده قمر گفته: «وای خانم بزرگ، چه قشنگه اترا خدا حیفتان نمی آید که بچه به این قشنگی، بی مادر، بزرگ بشود؟» خانم جان گفته: «نیره خاتون حق بود قبلا فکرهایش رامی کرد، نه حالا که دیر شده.» دده قمر گفته: «خانم که تقصیر نداشت. حضرت والا فرمود طلاق بگیر، گفت به چشم.»

معتمد میرزا راضی نبوده. وقتی از حکومتی می آید بیرون - سوار کالسکه بوده می رسد به کنار رودخانه، می بیند مردم جمع شده اند. فراش های حکومتی هم با معتمد میرزا بوده اند، شاطرها هم. می گوید: «ببینید چه خبر است.» فراش ها می ریزند و به ضرب چماق مردم را عقب می زنند. یک خر نیمه جان افتاده بود کنار رودخانه. مردم داشتند خونش رامی خوردند. یعنی اینقدر قحطی بوده که مردم خون خرهارا...؟ خوب، معلوم است دیگر؛ گندم را پدر بزرگ و ملاها احتکار کرده بودند، توی انبارهایشان. وقتی کپک می زد، شبانه می ریختند توی رودخانه. باران هم نمی آمد. رودخانه خشک خشک بوده. معتمد میرزا برمی گردد به حکومتی. جبه خلعتی شازده را با قلمدان می دهد دست نو کرها که ببرند برای شازده و می رود توی خانه خودش و در را می بندد. هر چه پدر

بزرگ آدم می فرستد معتمد میرزای گوید: «من دیگر نو کری نمی کنم». دو تا بچه هایش مرده بودند، یکی سال و بایی، یکی هم سرخشت. پدر بزرگ پیغام می دهد که باید بانو نیره خاتون را طلاق بدهی و الافلا. معتمد میرزا حاشیه نامه می نویسد: الامر الاعلی مطاع. نوشته بود: «هر چه این بنده دارد در نو کری حضرت و الا به دست آورده است و متعلق به بندگان آستان معدلت گستر افخم امجد است.» و اینکه: «هر وقت فرمایش فرمودند تقدیم می کند، فامآدر مورد زوجه مکرمه، بانو نیره خاتون، هر چه آقایان حجج الاسلام فرمودند و بر طبق شرع انور عمل خواهد کرد.» فرایش ها می روند و حسب الامر، معتمد میرزا را فلك می کنند و نیره خاتون را هم می آورند. آبستن بوده یانه، نمی دانم. فخر النساء هم نمی دانست، اما گفت: «شاید بوده.» پس فخر النساء را بعد می فرستند خانه معتمد میرزا. عمه کوچک را سه طلاقه می کنند، در محضر امام جمعه. بنا بوده نیره خاتون را بدهند به پسر وزیر اعظم تا جای پای پدر بزرگ محکم بشود. اما وزیر مغضوب می شود. پدر بزرگ هم از صرافت این کار می افتد.

دده قمر می گوید: «خانم بزرگ، بچه را بدهید بپریم. نیره خاتون دلشان خیلی برای بچه تنگ شده، آخر بچه مادر می خواهد.» خانم جان می گوید: «مادر چی دارد، هان؟» دده قمر گفته... نمی دانم، يك چیزی گفته که خانم جان دست کرده توی جیب پیراهنش و آن دستمال بزرگ را کشیده بیرون. روی دستمال پر بوده از پستانک. فخر النساء گفت: «خانم - جان يك دستمال بزرگ بزدی برمی دارد و گوشه و کنارش را شکر می ریزد و بانخ گره می زند.» گفته: «بین اینهمه پستان، من با همین هامی توانم بچه ام را بزرگ کنم.»

پدر بزرگ فرایش می فرستد. معتمد میرزا را می برند توی ارك، توی سیاهچال. اما هر چه می گردند نه فخر النساء را پیدا می کنند نه خانم جان را. هر چه اشیاء قیمتی بوده به غارت می برند. خانه را هم مهر و موم

می کنند. پدر بزرگ حتماً فهمیده که خانم جان برای عرض حال به پایتخت می رود. دم دروازه ها آدم می گذارد. اما خانم جان با يك خر کرایه ای و يك نو کرا از بیراهه می رود پایتخت. فخر النساء را هم با خودش می برد. سوار خر بوده، فخر النساء هم بغلش. نو کرا فسار خر را گرفته بوده. خانم جان می رود توی خانه یکی از خانمهای حرم بست می نشیند، انیس خانم یا یکی دیگر. انیس خانم توسط می کند تا پدر بزرگ دست از سر معتمد میرزا برمی دارد. معتمد میرزا پوست و استخوان شده بوده. جای کند و زنجیر روی دست و پایش مانده بود. اقرار نامه نوشته که: «تمام ملك و املاك و پول های سپرده ام را به طوع و رغبت بخشیدم به امجد افخم، حضرت و الا.» پدر بزرگ املاك را پس نمی دهد، فقط خانه را پس می دهد و يك مقرری هم - تازه از طرف جد کبیر - درباره معتمد منظور می دارند.

عمه کوچک را بعد دادند به امام جمعه. خوب یادمانده. دو سالی نگذشت که بر گشت. بعضی وقت ها با نو کرها می رفت فخر النساء را ببیند. فخر النساء فقط دو چشم سیاه یادش مانده بود. از لای درز در پیدا بوده. فقط نگاه می کرده و می رفته، فخر النساء گفت: «خانم جان می گفت اگر رفتی دم در می برند داغت می کنند، مثل بابات. بین چطور داغش کرده اند.» پشت دستهای معتمد میرزا را داغ کرده بودند، پدر بزرگ کرده بود، می خواسته بداند بقیه پولها را کجا گذاشته است. معتمد - میرزا می نشسته پشت منقل، يك بار صبح می نشسته، يك بار عصر. در این فاصله فخر النساء چه کار می کرده؟ با آن خانم جان پیرو موسفید که توی عکس گردنش را راست گرفته بود. گل هم داشته اند؛ از همان گلدان می شود فهمید. حوض هم بوده. فخر النساء، حتماً، می رفته توی باغچه، لای گلها. با گلها حرف می زده. يك گل میخک می کنده می گذاشته گوشه دهانش. خانم جان، حتماً می نشسته روی ایوان و بافتنی اش را می گرفته دستش و می گفته: «دختر، نروی دم در، هان!»

فخر النساء کنار حوض هم می رفته، پهلوی ماهی ها. پدرش همه اش ناله می کرده. خودش گفت: «از صبح تا شب روی دنده راستش می خوابید و خانم جان دمش می داد.» فخر النساء، حتماً، می نشسته کنار آتش، روبه روی پدرش. غروب می نشسته. صبح و عصرها که مدرسه بوده. خانم جان فخر النساء رامی برده مدرسه و می آورده. پدر بزرگ دیگر پشمش ریخته بود، و گرنه می توانست فخر النساء را پس بگیرد. فخر النساء بوده و خانم جان و آن پدر زمین گیر با آنهمه کتاب، يك باغچه و يك حوض و يك در که عمه کوچک از لای درز آن نگاه می کرده. معتمد میرزا همان طور که ناله می کرده و یاتوی چرت بوده، می گفته: «بخوان، جانم». موهای فخر النساء بلند بوده، گونه هایش ... گونه هایش؟ نمی دانم، شاید مثل این آخریها سفید بوده... سفید یا سرخ... سفید یا سرخ؟ عکس سیاه و سفید بود. سبیل معتمد میرزا حتماً خاکستری بوده، موهای سرش هم تنک... بینی؟... به بالش تکیه می داده و تریك می کشیده، می گفته: «بخوان، جانم»

مقرری شان کم بوده. خانم جان خیلی جواهرات داشته، یکی یکی فروخته. کتابها را هم فروخته اند، حتی چیزهای عتیقه را. از جواهرات خانم جان چیزهایی مانده بود که رسید به فخر النساء. يك روز صبح می بینند معتمد میرزا مرده. توی رختخوابش مرده بوده، بادها باز و کف سفید کنار دهان و چشم های باز دوخته به سقف. فخر النساء ده ساله بوده، خودش گفت. حتماً باریك بوده با همان دو چین نازك کنار لبها و خال گوشه چپ دهان. پیراهنش ... چه پیراهنی؟ سفید؟ شاید. و آن عینك. نه، حتماً بعد عینك زده. حیدر علی نوکرشان به فخر النساء گفته: «کار، کار حکیم ابونواس است.» کسی نمی داند، پدر بزرگ از این کارها می کرد. معتمد میرزا که دیگر چیزی نداشت تا پدر بزرگ بالا بکشد. خانم جان می ماند با نوکرشان و زنش و فخری. فخری کوچک بوده، سرخ و سفید. عمه کوچک، حتماً، آدم فرستاده که دختر را بگیرد. اما خانم جان نداده.

فخری گفت: «خانم جان دیگر نمی توانست راه برود، خودش را روی زمین می کشید و می آمد دم ایوان، روی راه پله ها و به درخیره می ماند.» ظهر یا عصر که فخر النساء از مدرسه برمی گشته... فخر النساء ارمک می پوشیده. کیف به دست، در را باز می کرده و خانم جان را می دیده که روی پله ها نشسته، پشت فواره. گلدان کنارش بوده؟ می دویده، تمام طول خیابان را می دویده. بادمی افتاده توی موها و توی دامن لباس ارمکش. کیفش را تکان می داده. خانم جان، حتماً، دو دستش را باز می کرده و نوه اش رامی دیده که چطور با آن پاهای کوچکش دارد می دود. موهایش را می دیده که باد... بعد بغلش می کرده، روی خالش را می بوسیده و با انگشت پیرو لرزانش چند طره مورا، که روی پیشانی نوه اش بوده، عقب می زده. همین جورها بوده، شاید.

خانم جان چه فکر می کرده؟ شاید می خواسته باز زنده بماند و خودش را از توی اتاق بکشاند و به سرسرا و از آنجا به ایوان و از آنجا به لبه پله ها و بعد منتظر بنشیند. اما يك روز، حتماً، دیگر نمی تواند. بغلش می کنند، فخری و مادر فخری. فخری هنوز کوچک بود، نمی توانسته. مادر فخری و حیدر علی زیر بغلش را می گیرند. و بعد... بعد چی؟ چرا از فخر النساء نپرسیدم؟ عمه کوچک چند دفعه سر راه مدرسه می رسد و سوار کالسکه اش می کند. فخر النساء گفت: «اول ترسیدم ببرند داغم کنند.» فخر النساء را جلورویش می نشاند و نگاهش می کند. فخر النساء، حتماً، می خواسته از پنجره کالسکه بیرون رانده اش کند. چشمهایش را در آوردم، خوب کاری کردم. فخر النساء هم خوشش نمی آمد. گفت: «اول می نشست و نگاهم می کرد، بعد می گفت:

– تو دختر منی، می دانی آن پدر تریاکی ات لیاقت مرا نداشت.

تو نباید از من بترسی.»

(حتماً سرش را راست می گرفته) . فخر النساء اخم می کرد .

انگشتش را تکان می داد: «تو دختر منی، تو باید به من افتخار کنی، آخر من دو سال تمام زن امام جمعه بودم، زن سید حسن مجتهد. می فهمی؟» بعد می خندید. خوب، بعد... بعد چچی؟ وقتی خانم جان دیگر نتوانست حتی توی ایوان، لب پله ها بنشیند...؟

فواره و گلدان و خانم جان با موهای سفید و فخر النساء که انگشت شستش را می مکید. عکاس باشی هم بوده. بعد...؟ بعد خانم جان می میرد، سر سجاده نمازی توی رختخواب یاروی ایوان. فرقی نمی کند، می میرد. فخر النساء می ماند و آن خانه درندشت و فخری و حیدرعلی و مادر فخری. مادر فخری هم می میرد. سر زامی رود. حیدرعلی توی خانه خودم باز زن گرفت. چه آدم سمجی بود! آمده بود که: «من و دخترم با همیم. هر کس دخترم را خواست باید من را هم بخواهد.» انداختمش بیرون. نمی شد، اگر راهش می دادم وقتی فخری آن ریش توپی سپید و قد کوتاه و دست های پیر پدرش را می دید می فهمید که فخری است، فخر النساء نیست. خوب کاری کردم. تا دو سال بعد هم زنده بود. پولش می دادم. گفت: «اگر فخری را عقد نکنی می روم عارض می شوم.» گفتم: «برو هر غلطی می خواهی بکن.» پولش دادم. هر ماه مقرری اش را سر موعد می رساندم. دو تا اتاق برایش کرایه کرده بودم. می نشست لب ایوان و چپق می کشید. چرا پیراهمه اش لب ایوان می نشیند، یالب حوض؟

عمه کوچک شوهر کرد، خیلی وقت بعد، پدر بزرگ که مرد. بچه اش نمی شد. گلدان و فواره... خانم جان که مرده بود... چه خوب می شد اگر باز هم از فخر النساء عکس داشتم! همه را آویزان می کردم در همین اتاق.

ایستاده بود کنار جوی آب. باریک و بلند بسود با آن پیسراهن مشکی. بازوهایش برهنه بود، سفید سفید. موهای بافته اش را پشت سرش انداخته بود. عینک داشت. پیراهنش چین دار بود، چین های

ریز، آن هم دور کمر. لبه دامنش يك نوار تور سفید بود، چین دار. پاهایش باریک و سفید بود با آن چکمه های سیاه ساق کوتاه. ایستاده بود. نیم رخش را دیدم، بینی و يك چشم و تراش گردنش را. افسار اسب دستم بود. مرادم بود، یا نبود. فخر النساء بود. نگاهش کردم. نگاهم کرد، از پشت همان شیشه های عینک. چشم هایش هنوز زنده و سیاه بود. سرش را برگرداند. مراد بود؟ حتماً. برای اینکه باز سوار شدم، مراد کمک کرد. به تاخت رفتم و دوباره برگشتم و باز. نگاهم نمی کرد. پیاده شدم. اسب را سپردم دست مراد. برگشتم، از توی درخت ها، همانجا که سایه بود و جا به جا چند لکه نور روی برگ و شاخه ها. صدای گنجشگ ها هم می آمد. يك شاخه از درخت شکستم. آنجا بود، در انتهای آن دالان سبز طولانی، توی روشنایی خیره کننده آفتاب که چشم را می زد. شاخه دستم بود. هنوز ایستاده بود و نگاه می کرد. لبخند خودش را پنهان کند یا اینکه برود رو به روی آینه قدی بایستد و درست به سرو وضع خودش دقیق شود. برگشتم. شاخه دستم لخت لخت بسود، تمام برگهایش را کنده بودم. یکی دیگر کندم و از لابلای درختها رفتم لب حوض، پای آن دخترهای سنگی که آب از دهانشان می ریخت توی حوض. لخت لخت بودند، با پستان های کوچک و شکم های برآمده. توی آب نگاه کردم، موهایم آشفته بود، برگشتم. هنوز پشت درختها، آنطرف، توی خیابان ریگ ریزی شده ایستاده بود. موهایم را بادست درست کردم و پیچیدم توی خیابان. از پهلویش رد شدم، از آنطرف خیابان، از کنار جوی آب. فقط به آب نگاه می کردم، به برگهایی که داشت روی آب می رفت، که یک دفعه گفت: «خسرو خان، نکنند عاشق شده ای، هان؟» برگشتم. خودش بود با همان لبخند و همان چشم ها و آن دو خط کنار لب ها.

کاش از همین جا شروع می کردم، نه از آن عکس رنگ و رو رفته

خانم جان و آن فواره و آن گلدان. دیگر گذشته. می دانم که حرفی نزدم. آمد، خودش آمد و دست گذاشت زیر چانه ام. سرم را بلند کردم. همان لبخند. کاش می شد یک جوری این لبخند را پاک کنم. فخری نمی تواند، اصلاً نمی تواند آنطور بخندد. هر چه کردم نتوانست. دهانش را باز می کرد و دندان های درشتش را نشان می داد و می خندید، آن هم بلند. احمق! اما فخر النساء... مثل اینکه در مجموع آن خطوط کنار لبها و آن چشم ها و حتی چرخش لبها چیزی بود که آدم را می ترساند. آدم حس می کرد که چقدر کوچک و حقیر است، حالا اگر نوه حضرت والا هم هست، باشد. کاش می مردم.

شازده احتجاب سرفه کرد. بلند و کشدار سرفه کرد و شانه هایش لرزید.

دستهایش باریک بود و سفید. پیراهن سیاه قالب تنش بود، گفت: «خسروخان، سرخ شده ای؟ خیلی عجیب است! توی این خانه و میان این همه عترت و عصمت. آن هم تو با این قد و شمایل! احتمالاً...»

از کجا می دانست؟ با منیره خاتون که فقط... پدر بزرگ گفت: «بازی می کردی؟» دو زانو روی تختش نشسته بود. به پشمهای روی سینه اش نگاه کردم. پدر بزرگ کلیچه پوشیده بود. دستم توی دست مادر بود. دست مادر می لرزید. پدر بزرگ گفت: «دستش را اول کن، این که بچه نیست.» مادر بزرگ گفت: «بچه که تقصیری ندارد.» پدر بزرگ آرام پرسید: «دیگر با کی بازی می کردی، خسروخان؟ غیر از منیره خاتون سوار کدام اسب لخت شده ای، هان؟» گفتم: «سوار...» نگفتم، می خواستم بگویم: نصرت السادات... که زد. پدر بزرگ با عصا زد روی قوزک پایم. چه جیفی می کشید، منیره خاتون!

منیره خاتون توی اندرونی، کنار دستک ایستاده بود. مسوهایش کوتاه بود، مثل پسرها. یک پیراهن گلدار بلندتنش بود. آب دستک رابه

هم می زد. لاغر شده بود. پشت گردنش پیدا بود، سفید بود، با آن موهای ریز رفتم پهلوی دستک. نگاهم نکرد، حرفی هم نزد. فقط خم شد روی آب دستک و باز آب رابه هم زد. آب موج برداشت و عکس منیره خاتون تکان خورد. موهایش موج برداشت. من روی پنجه پا بلند شده بودم. آب آرام شد. چرا همه اش می ایستاد پای دستک و آب رابه هم می زد؟ خم شد روی آب و نگاه کرد. لبهایش را سرخ کرده بود. باچی؟ نمی دانم. حتی چانه اش هم سرخ بود. ماتیک نبود، حتماً. دو تا دندان جلوش افتاده بود. گفتم: «چی رامی خواهی ببینی، منیره خاتون؟ گفت: «باز پیدات شد، باز پیدات شد، خسروخان؟» همه اش همین را می گفت و نگاه می کرد و آب رابه هم می زد و باز توی آب، توی موج ها را نگاه می کرد. دنبال چسی می گشت؟ به لبه دستک بند شدم و نگاه کردم. آب دستک صاف صاف بود. ماهی نداشت. فقط عکس قلیان افتاده بود توی آب، آن طرف دستک. گفت: «دیدی، خسروخان؟» گفتم: «چی را، چی را؟» گفت: «وقتی آب به هم خورد، نگاه کن.» و آب را به هم زد. نگاه کردم چیزی نبود، فقط صورت منیره خاتون بود که کش می آمد، موج بر می داشت و می شکست و تکه تکه می شد. بعد باز صورت منیره خاتون بود با آن موهای کوتاه و آن لب های سرخ. گفتم: «فقط عکس شماست.» گفت: «تو نمی توانی ببینی. حضرت والا هم نمی تواند. فقط منم که می توانم، فقط منم.»

لله آقا گفت: «دیوانه است، نرو پهلوش.» گفتم: «دل من می خواهد ببینم.» گفت: «چی را؟» گفتم: «منیره خاتون حتماً یک چیزی توی آب دستک می بیند که همه اش خم می شود و نگاه می کند.» گفت: «دیوانه است، خسروخان. عرض کردم که دیوانه است.» گفتم: «منیره خاتون، می خواهید بازی کنیم، اسب سواری؟ من دلم می خواهد.» داد زد: «دیدم، دیدم.» خم شده بود روی آب، آب موج برداشته بود. گفتم: «چی را؟» فقط

توی موج‌ها را نگاه می‌کرد. چی را می‌دید؟ چرا به منیره خاتون رسیدم؟
فخر النساء ... کاش عکس داشتم ، گلدان ... گل می‌بخک ... فخر النساء
دستم را گرفت . چه دست سبکی داشت! رفتم توی درخت‌ها ، توی
همان دالان سبز طولانی که به سایه می‌رسید و به آن طرف درخت‌ها، به چاه -
گاو و به آن ستون گچی . خم شد، چند سنگ برداشت و گذاشت کف
دستم . نگاهم کرد، می‌خندید . همان لب‌خند بود . زیر برق آفتاب که نمی‌شد
جایی پنهان شد . گفت: «بزن.» گفتم: «به چی؟» گفت: «پس خیلی پرتی،
شازده . جد کبیرت فقط دلش به این خوش بود که هر روز صبح می‌تواند
استخوانهای دشمن اجدادی را لگد کوب کند، عظام رمیم‌نادر و زندیه
را، و تو حتی می‌ترسی به این آدمی که اقلای بیست سال است گچش
گرفته‌اند سنگ بیندازی . نترس، شازده . زود باش روح پدر بزرگ را
شاد کن . آخر این نو کر نمک به حرام خفیه نویس صدراعظم وقت بوده،
پدرم گفت . باور کن . پدر بزرگ وقتی می‌فهمد دستور می‌دهد که همین جا،
روی این بلندی، گچش بگیرند تا همه چیز را درست ببیند و به عرض برساند.»
سنگ‌ها توی دست من بود و آنجا روی پایه سنگی که چند پله
می‌خورد، آن بالا، طرح مبهم و گچی يك آدم بود . چطور تا آنوقت
نفهمیده بودم . گفتم: «نمی‌دانستم . لاله آقا که حرفی نزد.» گفت: «حالا
که فهمیدی چرا ایستاده‌ای؟ زود باش سنگسارش کن.»

این خفیه نویس کی بوده؟ اسمش؟ فخر النساء هم نمی‌دانست.
گفت: «یکی از سی کرور آدم . چه فرق می‌کند؟ آدم بوده.» خودم
دستور دادم خرابش کنند . نرفتم . گفتم، همانجا خاکش کنند . باز هم
بود، توی دیواره چاه گاو و حتی ... پرش کردند . چرا این کارها را
می‌کرده؟ پدر آدم خوبی بود، مراد می‌گفت . مراد پدر را خوب
می‌شناخت . فخر النساء گفت: «خیلی کشته، اما خوبی پدر این بوده که
نمی‌دیده، که جلو روش نبوده، که هر روزه نبوده، که يك ساعت و

خلاص . يك دفعه دوپست تا پانصد زخمی و کشته.»

فخر النساء گفت: «خوب، برویم . درر گهای تو حتی يك قطره از
خون اجداد کبارت نیست .» ریگ‌ها را ریختم . پدر توی پنج دری
نشسته بود، پشت به بالش . زیر پایش مخده بود، منقل آتش جلو رویش .
طرف دست چپ و راستش هم بالش بود . میرزا نصر الله داشت دمش
می‌داد . پدر گفت: «چه زود باهم آشنا شدید!» سبیل پدر خاکستری
بود . دود را از بینی و دهانش می‌داد بیرون . فخر النساء حرفی نزد . دستم را
رها کرده بود . داشتیم اتاق‌ها را می‌گشتیم که به آنجا رسیدیم . پدر گفت:
«خوب، بروید بیشتر با هم آشنا بشوید.»

فخر النساء گفت: «نیره خاتون حتماً نامه نوشته که ما دو تا باید
باهم عروسی کنیم.» بعدها گفت . هیچوقت نمی‌گفت: مادر . می‌نشست
روی مهتابی و کتاب می‌خواند . وقتی رفتم پهلویش، کنار نرده مهتابی،
گفت: «شازده، اینجا بیکار نایست . سرگردانی برایت خوب نیست ،
باید کاری بکنی.» شکار می‌رفتم، با جیب . لطفی نداشت . آنقدر آهوها
را دنبال می‌کردیم تا از پا می‌افتادند . زبانشان از دهانشان بیرون می‌ماند .
چه سرخ بود! شکمشان می‌لرزید، با آن پاهای کوچک و چشم‌های خوش -
حالت سیاه و آن نگاه‌های مات و ترسان . فقط ورق سرم را گرم می‌کرد .
سه شاه و دو بی بی . وقتی می‌دیدم که دست طرف دارد می‌لرزد و پائین چشمش
می‌پرد و یاد اردسیگارا توی جاسیگاری خاموش می‌کند... برای اینها
بود که رفتم طرفش . باید يك جورى ملك و املاك را آب می‌کردم . وقتی
دستم خالی بود توپ می‌زدم .

فخر النساء می‌گفت: «اینها که کار نشد، خودت را داری فریب
می‌دهی . باید کاری بکنی که کار باشد، کاری که اقلایك صفحه از تاریخ را
سیاه کند . تفنگ را بردار و برو کنار نرده‌های باغ و یکی را که از آن طرف
ردمی شود، نشانه بگیر و بزن . بعد هم بایست و جان‌کندنش را نگاه کن .

اما اگر از کسی بدت آمد، اگر دیدی که طرف دارد يك بيت شعر را غلط می خواند و یا بینی اش را می گیرد و یا حتی پایش را گذاشته است روی سکوی خانه تو تا بند کفشش را ببندد مأذون نیستی سرش را نشانه بگیری. انتخاب طرف هر چه بی دلیل تر باشد بهتر است. کسی که برای کشتن يك آدم دنبال بهانه می گردد هم قاتل است و هم دروغگو، تازه دروغگویی که می خواهد سر خودش کلاه بگذارد. اگر خواستی بکشی دلیل نمی خواهد. باید سر طرف، سینه طرف را هدف بگیری و ماشه را بچکانی، همین. بین، از اجداد و التبار یاد بگیر. وقتی شکار پیدانی کردند آدم می زدند، بچه ها را حتی می ایستادند و نگاه می کردند، به دستها و پاهایش که جمع می شد و تکان می خورد و به آن چشمها که خیره به آدم نگاه می کرد.»

می خندید، بی صدا، با همان خطوط کنار لبها و چشمهایی که پشت شیشه های عینک پلک نمی زد. من که نمی توانستم توی خانه بند بشوم. نصف شب می آمدم، مست، که نبینم، خطوط چهره اش آرام شده باشد، که عینکش را برداشته باشد، که پلکها بسته باشد. دراز به دراز روی تخت، با آن زیر پیراهن سفید و آن موهای افشان روی بالش. می گفت: «چراغ را خاموش کن، شازده.»

شازده احتجاب بلند گفت:

— اینها بود دیگر و ... و ...

و سرفه کرد.

پشت آن پیشانی صاف چه می گذشت؟ چطور می توان به جای آن چشمها نشست و از پشت آن شیشه های قطور عینک به من، به فخری، به اشیاء عتیقه نگاه کرد و به خطوط کتابها و به آینه ای که روز به روز آن دو خط نازک روی پیشانی را عمیق تر نشان می داد؟

اگر مثل اجداد و التبار می توانستم زیر درخت نسترن، روی تخت مرصع بنشینم و فرمایش بفرمایم که نو کرها، که جلاد محکوم را بیاورند...

دست محکوم را باید بست، آن هم از پشت. يك شب، يك هفته یا يك ماه توی سیاهچال، کند به پا و زنجیر به گردن، مأخود داشت. نور؟ شاید نور روزن طاق ضربی کافی باشد. این شعاع بی رنگ در آن سیاهچال نمور چه کار می تواند بکند؟ شاید تنها غبار بتواند مسیر نور را از ظلمت سیاهچال متمایز سازد. شلاق باید زد. اگر خودمان هم حضور داشته باشیم، حتماً بهتر است. فراشها به مانگه می کنند و محکم تر می زنند. باید يك کیسه پراز اشرفی جلو آنها انداخت. فریادها هر چه بلندتر باشد نو کرها باید محکم تر بزنند و هر چه محکم تر بزنند باید منتظر فریادهای بلندتری بود. زیر نسترن، در سایه خنک با عطری که فضا را پر کرده است. به پوست صورتش نباید خدشه ای وارد شود. قدغن می فرمودیم که مبادا... آخر سر باید به کرسی نشین ایالت یابه پایتخت ممالک محروسه هدیه فرستاد و نازشست گرفت. نطع را می گسترند. جلاد، لباس سرخ می خواهد؟ حتماً. سبیلش هم باید به بنا گوش برسد. برق خنجر. خنجر پیرشال جلاد است. و ما که فرموده ایم تا از سر شب تنور را روشن کنند، می دانیم که اینک خرمنی از آتش بارویه ای از خاکستر آماده است. جلاد به مانگه می کند. سر مبارک را تکان می دهیم. دو انگشت جلاد در بینی محکوم است. کدام محکوم؟ هر کس می خواهد باشد: یکی که سرش ارزش داشته باشد؛ پشت چین های پیشانی اش چیزی باشد که بدان وقوف نداریم. امامی دانیم که مضراست، که... جلاد خنجر را می گذارد روی گلوی محکوم و ما منتظر فواره خون می نشینیم و يك شاخه نسترن را به دندان می گیریم. خون فواره می زند. محکوم تکان می خورد، یانه؟ من که ندیده ام. پدر بزرگت وجد کبیر خیلی دیده بودند و بعد... بعد کاکل خون آلود محکوم توی دست جلاد است. و من چشم های وق زده محکوم را می بینم. اگر هم دلم مالش برود باید به خاطر حفظ جبروت قدر قدرتی خودمان هم که شده خیره نگاه کنیم به خون و به سرو به تن بی سر که دست بسته بر زمین افتاده است و تکان...

تکان می خورد، و به فراش ها و به جلاد که سر را با سیخ گرفته است و در تنور، میان آتش خوش رنگ، می گذارد تا بهتر بشود پوست سر را کند. پوست سر را باید کند و گرنه بوبرمی دارد، آن هم در طول آنهمه راه و این راه های نا امن . وقتی سر را پراز گاه کردند و به حضور اقدس ما آوردند چطور می توان فهمید که پشت آن پیشانی و آن حلقه های گشاد و خالی چشم ها و آن دهان بی دندان چه می گذشته است؟ شاید به همین دلیل بوده که اجداد و الا تبار محکوم را اول می انداختند توی سیاه چال، و شاید چون نمی توانستند از روزن و یا حتی از در زدن نگاه کنند خفیه نویسی بر محکوم می گذاشتند تا تمام حرکات و حرف های او را بنویسد و شب به شب به عرض برساند . فراش ها در را باز می کردند ، صندلی یا تخته پوستی می آوردند. خفیه نویسی نگاه می کرده و می نوشته. اما اگر آن ملعون خبیث حتی ناله نمی کرد و یا خوابش می برد، هان؟ با لگد بیدارش می کردند. يك كاسه آب پهلویش بوده و يك تکه نان.

اگر محکوم بفهمد که آنجا، توی تاریکی و روی آن صندلی یا تخته پوست، یکی نشسته است و نگاهش می کند و می نویسد، حتماً، خودش را پشت پوستش (پوستی که به راحتی می توان کند و از گاه انباشت) پنهان می کند و یا نمی کند و رك و راست حرف هایش را می زند و یا باید به زور قلم تراش زبانش را باز کرد. و اگر محکوم بترسد، اگر لابه کند، مگر نباید یکی را هم رنگ او پیدا کرد؟ قحط که نیست. یکی که مثل محکوم شلاق خورده باشد ، کند به پا و زنجیر به گردن ، آنجا ، در کنار او دراز به دراز خوابیده باشد و ناله کند... و باز اگر محکوم سکوت کند، اگر همه اش در این فکر باشد که همه چیزهایی را که در پشت پوست این آدم تازه می گذرد حدس بزند ، اگر بخواهد خودش را به جای آن چشم ها بگذارد...؟ دست بالا، اگر محکوم به حرف بیفتد و و راجی کند خفیه نویسی چطور می تواند آنهمه را به ذهن بسپارد یا بنویسد و به

عرض برساند؟ کدام حرکت و کدام جمله را به یاد خواهد داشت و کدام را از یاد خواهد برد؟ با گرد آوردن این جمله های نامربوط و گسسته و آن حرکاتی که تنها در لحظه وقوع دارای ارزش است چطور می توان به عمق گوشت و پوست و رگ و عصب يك آدم رسید؟ یا کسی را از سرنو ساخت؟ نکند باید محکوم و خفیه نویسی آزاد باشند؟ دو آزاد در میان دیوارهای بلند و سرگرم با باغچه ای و حوضی و بیدی و چند صد جلد کتاب؟ و من؟ من...

و شازده احتجاب سنگینی عظیم سرش را بردست هایش حس کرد. دست هایش می لرزید.

دیوارها بلند بود. خیلی گشتم تا این خانه را پیدا کردم. چهار تا اتاق برای خفت و خیز دو آدم کافی بود. فخری گفت:

شازده، خانم امروز سرفه کرد. آنقدر که ترسیدم.

گفتم: خون استفراغ کرد، هان؟

گفت: نه، شازده. خدا نکند. فقط يك کم کنار لبش سرخ شد. خانم زود با دستمالش پاک کرد. گفتم: «من می ترسم ، خانم . می خواهید دکتر...» گفت: «نه، با کیم نیست.»

گفتم: بعد، بعد چه کار کرد، فخری؟

گفت: خانم گفت: «به شازده حرفی نزن.» گفتم: «نه، خانم.» فخری بوی کاهگل و آب صابون می داد ، دست هایش و پیشبند و مو هایش. گفت: «خانم بلند شد و رفت پهلوئی حوض . رنگش پریده بود. گفت: فخری، صندلی را بگذار پهلوئی حوض . گذاشتم. گفت: فخری، آدم توی این خانه دلش می گیرد، با اینهمه اتاق (عمارت چهار فصل بود ، عمارت اجدادی). گفتم: چرا ، خانم؟ گفت: نمی دانم ، ولی هیچ دلم نمی خواهد اینجا بمانم. کاش شازده يك خانه دیگر می گرفت. این عمارت کهنه شده است. تو هم دیگر نمی توانی دست تنها به همه اتاق ها

برسی. کاش شازده می فروختش.»

تن فخری گرم بود، گرم و برهنه و پر خون. سل نمی توانست آن حصار زنده را بشکند. گفتم:

– بعد چی؟

گفت: نشست کنار حوض، گفت: «فخری، جورابه‌های من را در بیاور.» گفتم: «چشم، خانم.» جورابه‌هایش را در آوردم.

گفتم: پاهایش چطور بود، فخری؟ خروشت آمد؟

گفت: خیلی سفید بود، شازده.

فخر النساء پاهایش رامی گذارد روی لبه حوض. لبه حوض سرد بوده. و بعد توی پاشویه، با آنهمه ماهی. ماهی‌های آیند و به انگشتهای فخر النساء دهن می زنند. فخر النساء تب داشته، نفسش تنگی می کرده. گفتم:

– عینکش را زده بود، فخری؟

گفت: بله، شازده. حتی گفت: «فخری جان، بی زحمت برو

کتاب روی میز را برای من بیاور.»

گفتم: نشست کنار حوض و کتاب خواند؟

گفت: وقتی کتاب را آوردم، دیدم خانم دوتا دستش را گذاشته روی دوزانویش و دارد خیره نگاه می کند. گفتم: «خانم، بفرمائید.» حرفی نزد.

فقط نگاه می کرد. گفتم: «خانم، کتابتان را آوردم.» خانم يك مرتبه پرید، شانه‌هایش تکان خورد، برگشت و عینکش را برداشت، گفت:

«تویی، فخری؟» گفتم: «خانم، کتابتان.» گفت: «آهان، بده به من.» گفتم: بعد چی شد؟

گفت: بعد هیچی، کتاب را گذاشت روی دامنش و باز نگاه کرد.

گفتم: به کجا؟

گفت: خوب، نمی دانم. آن روبه رو هم دخترهای سنگی بود که

آب از دهنشان می ریزد، هم فواره، هم خیابان. درخت‌های چنار هم بود.

يك كلاغ هم نشسته بود وسط خیابان، داشت استخوان می خورد.

گفتم: به آسمان که نگاه نکرد؟

گفت: نمی دانم، شازده. من که رفتم روبه روی خانم. گفتم اگر بروم حتماً بدشان می آید.

که زدم، زدم توی صورت فخری. گفتم:

– مگر به تو نگفتم...؟

گریه کرد. گفتم:

– بعد چی؟

اشك‌هایش را پاك کرده بودم. حق‌حق گریه که نمی گذاشت. گفت:

– من رفتم توی آشپزخانه به غذا سر بزنم. بعد که آمدم، گفتم:

«خانم، می خواهید چراغ‌ها را روشن کنم؟» آخر داشت غروب می شد.

گفت: «نه فخری، فقط آن پالتو پوست را ببند از روی شانه‌های من.»

گفتم: هنوز نگاه می کرد؟

گفت: آره، شازده. پاهایش توی پاشویه حوض نبود.

گفتم: كلاغ بودش؟

گفت: نبود.

گفتم: آن تکه از آسمان پیدا بود؟

گفت: ندیدم، شاید نبود.

گفتم: آن ته، ته باغ، در پیدا بود؟

گفت: به نظرم بود.

گفتم: فخر النساء چی گفت؟

گفت: خانم فقط گفت: «تو خوبی، فخری.»

كلاغ و استخوان، دخترهای سنگی، فواره و كلاغ‌های موج...

كلاغ حتماً اول به استخوان نوک می زند و بعد آن را برمی دارد، یا بر نمی دارد

و از روی درختها، یا از میان درختها می پرد و می رود. فخر النساء نگاه

می کرده؟ اگر می دیده، تمام حواسش متوجه کلاغ بوده و آن استخوان و آن بال و پروازش از میان... از؟

هو! که روشن باشد در را می توان دید. عمه کوچک خیلی وقت پیش مرده بود. آن چشم ها... حتی اگر رهگذری از درز در نگاه کند، از این دور که نمی شود دید. اما فخر النساء می توانست ببیند، حتی اگر کسی نگاه نمی کرد. آن چشم های سیاه و نگران را می دید که صاحب آنها، که عمه کوچک، پیچیده شده در لفاف پیچه و چادر و چاقچور، پشت در ایستاده است و با احساسی آمیخته به ترس و غرور، محبت و نفرت و... و نمی دانم چی انتظار می کشیده تا شاید دخترک باریک اندام تنها باز روی ایوان پیدایش شود، یازبر سایه خنک درخت ها و یا کنار حوض.

آفتابی بوده، آن تکه آسمان از میان سرشاخه ها پیدا بود. اگر یک لکه ابر توی آسمان می بود شاید چند قطره باران توی حوض می ریخت. فخری گفت یا نگفت. همه اش می گفت: «نمی دانم، نمی دانم» احمق! فخر النساء با آن بدن باریک و باد ملایمی که می وزیده...؟

به زندانی ها آب نمی دادند، فقط روزی چند جرعه. برای آنکه مدام نخواهند جابه جایشان کنند یا دست کم زندان به گند کشیده نشود. فقط یک تکه نان. توی یکی از اتاق های بیرونی انداخته بودندش تا مقرر بیاید که دیگر چه دارد و کجا. بعد یک دفعه می بیند که جلاد، با آن هیكل دراز، خنجر به دست توی درگاه ایستاده است. از نوک خنجر خون می چکیده. جلاد همانطور ایستاده بوده و نگاه می کرده شاید هم گاهی دست می کشیده به لبه تیز خنجر و نگاه می کرده به معتمد میزرا. معتمد - میرزابه گل های قالی نگاه می کند و با انگشتش تمام انحناهای یکی از خطوط نقش اسلیمی را دنبال می کند، می گوید: «خوب، چرا معطلی؟ یا الله کار را تمام کن.» جلاد می گوید: «حضرت والا فرمودند برو انعام سربریدن آقا حبیب را از معتمد بگیر.» فخر النساء می گفت. خوانده

بود یا پدرش تعریف کرده بود؟ فرق نمی کند.

فخر النساء به اینها فکر می کرده؟ یا به... به کلاغ و آن خیابان و سایه درخت ها؟ و یا به سرشاخه ها که آخر خیابان به هم می رسیدند و روی آن طاق می زدند، طاق سبز؟ و یا به صدای مداوم و یکنواخت فواره ها؟ گنجشک هایی که چشم هایشان را با قلم تراش در آورده باشند تا کجایی توانند بپرند؟ نردبان را می گذاشته و می رفته بالا و از لای طاق نماها چند گنجشک می کشیده بیرون. حتماً پر داشته اند و گرنه نمی توانستند بپرند. تا کجا؟ بالای همان نردبان چشم هایشان را در می آورده یا پائین؟ در می آورده. این کارها که ارثی نیست، یا هست. خون اجدادی؟ من که نتوانستم به شکار ادامه بدهم، حتی از دیدن یک مرغابی وحشی که توی خون... و یا تازی به دهان گرفته باشد دلم آشوب می شود. بچه سیزده ساله، تازه حاکم یک ولایت، چطور این کارها را می کرده؟ لاله باشی کجا بوده که...؟ چشم های گنجشک ها را در می آورده، یکی یکی، و رهایشان می کرده تا بپرند. تا کجا؟ به درخت ها می خوردند یا به دیوار؟ می خندیده؟ نمی دانم، شاید فقط نگاه می کرده که این دفعه این یکی... یا شرط می کرده که این یکی حتماً می رسد به آن کاج و بعد که می دیده نرسیده یکی دیگر را. چرا؟ اینها چه خواندنی داشت؟

فخری گفت: «نشسته بود و نگاه می کرد.» کلاغ رفته بود. غروب بوده. فخر النساء اگر سر برمی گرداند می توانست سرخی غروب را ببیند. اما برنگشته، یا برگشته و دیده و دقت کرده. یا نکرده و بعد... بعد که تاریک شده، چی؟ حتماً نور یکی از چراغ های عمارت به بیرون می تابیده، شاید از پنجره غربی عمارت یا... و صدای فواره ها و زنجره، مثل حالا که نخ بی انتهای صدایشان... وقتی آدم به تاریکی نگاه می کند، به آنجا، می داند که چه چیزها ممکن است باشد، اما نمی داند چه ها می گذرد. برای همین است که در تاریکی خیلی خبرهاست. شبهایی که

دیروقت می آمدم می دانستم که کنار پنجره نشسته است، توی تاریکی... به تاریکی نگاه می کرده و... و شاید اصلا در تمام آن مدت فخر النساء چشم هایش را بسته بوده، و یا خواب بوده و... و توی خواب؟

در آن خانه اجدادی هر لحظه می توانست خودش را با چیزی سرگرم کند. با فکر کردن درباره آنهمه عترت و عصمت که توی اندرونی پدر بزرگ می لولیده اند و آخوندها... این خانه را خریدم. دیوارها را که دیدم پسندیدم. گفتم، خوب است درخت بید را ببندازم، باغچه را سنگفرش کنم و حتی حوض را پر کنم. اما نمی شد، اگر می فهمید نمی شد. گفتم، باشد عیبی ندارد. حیدر علی هم بود. زنش دادم. گفتم، آن گوشه، توی آن اتاق، کنار در جل و پوستشان را پهن کنند و فقط به باغچه برسند و به خرید خانه. اما وقتی دیدم باز دارند تخم و تر که زیاد می کنند - دو سال نشده دو تا بچه پیدا کردند - انداختمشان بیرون. خوب کاری کردم. رفت خانه پسر عمو. فخر النساء که تمام کرد باز پیدایش شد که: «من و فخری با همیم.» احمق!

اول کار، در رانمی بستم. سپرده بودم بار و بنشن را بیاورند خانه. رعیتها می آوردند یا از بازار، تا بیرون کاری نداشته باشند. فقط گاهی که فخر النساء پایی می شد، می رفتیم ده. دکتر گفته بود که باید برود... دکتر گفته بود باید نخورد. به رعیتها سپرده بودم که هر سال شراب ببندازند و بیاورند. توی زیر زمین چندتا خمره اش همیشه بود. عصر به عصر می خورد، سرشام هم می خورد. صبحها چی؟ فخری می گفت: «گاهی، فقط یک جام و بس.» فخری می گفت: «صبحها خانم همه اش دور حیاط راه می رود.» اگر صبح زود بلند می شدم خودم می دیدم، از روی مهتابی. عینک را دستش می گرفت و راه می رفت. از پشت آن پیراهن تور سفید بلند تنش پیدا بود. پشت گردنش سفید سفید بود. موها را روی پستان هایش می ریخت. راه می رفت و یک ساقه سبز را می جوید. گاهی

که سرفه می کردم می رفت می نشست روی صندلی اش که زیر درخت بید بود. نشسته بود روی صندلی. عینک روی چشمش بود. با موهایش بازی می کرد، گفت:

- شازده، منتظری، هان؟

گفتم: فخر النساء، صبح به این زودی سرما می خوری، آنهم با این پیراهن تور.

گفت: دیر یازود، چه فرق می کند. دیشب چقدر باختی، شازده؟

گفتم: تعریفی نداشت.

گفت: تو سرما نخوری.

گفتم: ترس.

گفت: صدا کن، فخری یک چیزی بیاورد ببندازد روی شانه من.

و سرفه کرد. به فخری گفتم. و گفتم: «اگر خانم حرفی زد مواظب

باش چیزیش یادت نرود و گرنه...» و لبهایش را مشت کردم و گرفتمش

توی بغلم. گفتم:

- بخند، غش غش بخند.

گفت: آخر خانم...

گفتم: باشد، من می خواهم که صدایت را بشنود.

روی پاگرد پلکان، همانجا... که گفت:

- اینجا که نمی شود، شازده.

گفتم: چرا نمی شود؟

گفت: آخر سرده، پشتم یخ کرد.

گفتم: با اینهمه گوشت از چی می ترسی؟ بخند، دختر، بلند! اگر

فخر النساء گفت: «چرا می خندیدی؟» بگو شازده گفت. ترس، بگو.

اما یادت نرود، باید برایم بگویی که وقتی برای خانم تعریف می کنی

چشم هاش، دستهاش و حتی لبهاش چطور می شود.

فخر النساء گفته بود: «تو خوبی، فخری جان.» و لبخند زده بود و دستهایش را کرده بود توی جیب‌های پالتو. چشم‌هایش پشت شیشه‌های عینک بوده، پلک نمی‌زده. فخری جلورویش زانومی‌زند و می‌گوید: «خانم، به خدا من...» می‌گوید: «می‌دانم، تو خوبی.» و موهای فخری را از روی پیشانی‌اش عقب می‌زند. یخه پیراهن فخری را هم درست کرده بود. بعد می‌گوید: «فخری، برو حمام. اینطور که نمی‌شود. یک هفته تمام است که تو...» می‌گوید: «آخر خانم، پلک نیستم. پلک که شدم، چشم.» فخر النساء می‌گوید: «پس شازده چطور باتو، آن‌هم وقتی که...؟» فخری گریه می‌کند و سرش را می‌گذارد روی دامن فخر النساء. و فخر النساء دست می‌کشد روی موهای فخری. گفته بود: «تو خوبی، فخری.» و سرفه کرده بود.

از پله‌ها که آمد پائین دیدم فخری شانه‌هایش را گرفته بود. فخر النساء هنوز سرفه می‌کرد، گفت: «شازده، اگر وقت کردی دکتر ابونواس را خبر کن بیادش.» گفتم: «تلفن که هست، بگو فخری تلفن کند.» گفت: «ببین، خسرو خان، من حرفی ندارم، اما بهتر نبود که لاله‌ها رانمی‌فروختی؟ دست کم آنها را می‌گذاشتی برای من.» گفتم: «ما که برای اینهمه خرده ریزجا نداریم.» گفت: «برای شب منتظر باشیم؟» گفتم: «نمی‌دانم، تاجه پیش بیاید.» فخری سرش زیر بود. شب که آمد صدای فخر النساء، از اتاق بسالایی، می‌آمد. فخری گفت:

– دکتر آمد و گفت: «خانم، با این حالتان شراب نخورید. یا اقلا کمش کنید.» فخر النساء گفت: «دیر یا زود...»
گفتم: فخری از صبح بگو.
گفت.
گفتم: بالا که رفتی چه شد؟

گفت: خانم خوابیده بودند روی تخت، گفتند: «فخری تو چرا بلد نیستی بخندی؟» خواستم بگویم: «آخر خانم، شازده با پرقلک کم می‌دهد.» نگفتم. خانم گفت: «می‌دانم، اما نمی‌دانم که چرا شازده با تو، آن‌هم وقتی پلک نیستی.»

گفتم: دیگر چه گفت؟

گفت که نمی‌دانم. گفت که یادم نیست. گفت که نمی‌خواهم بگویم... که زدم توی صورتش. گفت... به گمانم گفت... گریه کرد و گفت: «آخر من که همه چیز یادم نمی‌ماند.»

روی تخت، با آن گچ‌بری‌های دور تا دور و چلچراغ وسط سقف و آن آینه‌ها که توی گچ‌بری‌ها کار گذاشته بودند و کتابها... از روی تخت آدم نمی‌تواند خردش را در آنهمه آینه ببیند. منیره خاتون می‌دید. دکتر می‌آید، فخری هم بوده. دکتر می‌گوید: «خانم، باید از سینه‌تان عکس برداری شود.» فخر النساء می‌گوید: «فقط شربت‌ی بدهید یا چیزی که سرفه نکنم، یا اقلا بتوانم سرپا بندبشوم.» گفتم: – دیگر چی گفتند، فخری؟

گفت: زیاد حرف نزدند. دکتر زود رفت. دم در گفت: «فخری، حال خانمت خیلی بد است. به شازده سلام برسان، بگو باید برای خانم فکری بفرمائید و گرنه...»

گفتم: بخند، فخری. غش غش بخند. نمی‌خواهم صدای سرفه‌هایش را بشنوم. بخند!

فخر النساء مثل پدر بزرگ و مادر بزرگ سرفه می‌کرد. فخری می‌گفت: «آخر شازده، بیخود که نمی‌شود خندید.» با پر زیر بغلش را قلقلک می‌دادم، یا کف پاهايش را. فخری به خودش می‌پیچید. پستانهایش تکان‌تکان می‌خورد. آنقدر می‌خندید که چشم‌هایش به اشک می‌نشست. اما باز صدای سرفه فخر النساء می‌آمد. سرم را می‌گذاشتم لای موهای

فخری، گوشه‌هایم را می‌گرفتم.

آن‌بالا، روی آن تخت، وقتی که صدای خنده فخری را می‌شنید، با آن گچ‌بری‌ها و آینه‌های ریز، پرده‌ها و چلچراغ...؟ کتاب‌ها توی قفسه‌ها بود، پهلوی تخت، و یا روی بخاری، روی هم. اگر برمی‌گشت چوب‌الف کتابی را که روی میز بود می‌توانست ببیند. همین‌ها بود؟ هیچ‌وقت نگفت: «تو خوبی، شازده.»

هرچه کردم نگذاشت تن برهنه‌اش را ببینم. می‌گفت: «خوش ندارم، شازده.» فقط پهلویش دراز می‌کشیدم، توی تاریکی با دستم تمام تنش را لمس می‌کردم. می‌گفت: «زود باش راحت‌کن، می‌خواهم بخوابم» اما باز خوابش نمی‌برد. می‌گفت: «حالا بلندشو چند صفحه‌ای از آن کتاب را برایم بخوان بلکه...» می‌گفتم: «باز شروع کردی، فخرالنساء؟ من خوابم می‌آید.» می‌گفت: «آن چراغ را روشن کن، بگذار پهلوی دستت.» روی تخت، کنارش می‌نشستم و می‌خواندم. دستهایش را زیر سرش می‌گذاشت و به سقف نگاه می‌کرد و من می‌خواندم. نگاه که می‌کردم، می‌گفت: «حواست کجاست، شازده؟» یکی از پستانهایش پیدا بود. نور چراغ روشنش می‌کرد. به انحای پائین‌پستان که سایه می‌خورد نگاه می‌کردم. گفتم: «بخوان، شازده.» مست بودم، حتماً، برای اینکه دست‌بردم و تکه‌های پیراهن خوابش را باز کردم. همانطور خوابیده بود، دستهایش زیر سرش بود و به سقف نگاه می‌کرد. گفتم: «دوستت دارم، فخرالنساء.» خندید، آنقدر بلند خندید که چشم‌هایش پر از اشک شد. عینک نداشت. فخری نمی‌توانست آنطور بلند و خوش صدا بخندد. اصلاً نتوانست. هرچه کردم نشد. پستان‌های بزرگش تکان می‌خورد، دهانش را آنقدر باز می‌کرد که تمام دندان‌هایش را می‌دیدم. نمی‌توانست. مثل اینکه آب قرقره می‌کرد، که می‌زدم و باز نمی‌توانست. می‌گفتم:

– خوبه، همینطور بلند بخند.

وزیر بغلش را غلغلک می‌دادم تا به گریه می‌افتاد. کنارش دراز می‌کشیدم، سرم را می‌گذاشتم لای موها و یاروی پستانهایش. گرم بود. می‌خوابیدم، همانجا، توی رختخواب فخری. اما خوابم نمی‌برد. صدای سرفه‌های فخرالنساء خشک و مقطع بود.

وقتی عماری را بردند و قندیل‌ها را خاموش کردند و بوی عود تمام تکیه‌ها پر کرد و قاری‌ها رفتند و مجلس ختم را برچیدند، فخرالنساء – بی آنکه گل می‌خکش را از توی گلدان بردارد و بگذارد گوشه دهانش – باز رفت توی قاب‌عکسش نشست. گردروی موهایش نشسته بود. و شازده دید. و دید که فخرالنساء پشت آن گردروی موها و پشت آن پیراهن تور و عینک و پوست سفیدش، به‌دوراز دسترس او، هست و نیست. و شمد سفید بود و خونی که از گوشه دهان فخرالنساء نشت می‌کرد. و باز صدای غرغر چرخ‌ها را شنید و صدای پای حسنی را. صدای چرخ‌دار از پله‌ها می‌آمد بالا و مراد پشت سرهم می‌گفت:

– بجنب، زن.

حسنی گفت: آخه خسته شدم، مگه مجبوری اینهمه پله را بری

بالا؟

و بعد فقط صدای حرکت چرخ‌ها بود روی کاشی‌های سرسرا. در که باز شد شازده فقط صدای چرخ‌ها را شنید و صدای پای زن را. در بسته شده بود.

– سلام.

حسنی هم گفت: سلام.

شازده گفت: مراد، باز که پیدات شد. مگر صد دفعه نگفتم...؟

شازده فقط حرکت نرم چرخ‌ها را روی قالی حس کرد. موش‌ها

داشتند چیزی را می‌جویدند. شازده داد زد:

— مراد، باز کسی مرده، هان؟

وسرفه کرد. کبریت که روشن شد شازده فقط همان دو چشم را میان چین و چروکها دید و کورسوی نوک سیگار را. می دانست که حالا صدلی چرخدار کنار بخاری است و حسنی دارد درخاکستر بخاری دنبال چیزی می گردد. صدای جویدن موش هارا هم شنید. سرفه های خشک و کشدار شانه های شازده را لرزاند.

مراد گفت: شازده جون، شازده احتجاب عمرش راداد به شما.

شازده پرسید: احتجاب؟

مراد گفت: نمی شناسیدش؟ پسر سرهنگک احتجاب، نوۀ شازده بزرگ، نبیره جد کبیر افخم امجد. خسرو را می گویم، همان که روز سلام می ایستاد پهلو دست شازده بزرگ، و شازده بزرگ دست می کشید روی موهایش و می گفت: «پسرم، تو مثل پدرت قرمساق نشی.»

شازده گفت: آهان.

— سل گرفت، بدنش شده بود مثدوک. دیگه نمی شد شناختش.

خدا بیامرززش.

سرفه شانه های شازده را لرزاند. و شازده شنید که شیشه های رنگی پنجره ها، چلچراغها، کاسه بشقاب های روی رفاها، عکس پدر بزرگ و مادر بزرگ، پدر و مادر، عمه ها و حتی فخر النساء لرزیدند. و شازده دید که فخر النساء، دراز به دراز، زیر آن شمد سفید دراز کشیده است و خون دارد به شمد نشت می کند و پهن تر می شود. سرفه کرد و خون دهان و کنار لبش را تر کرد.

موش ها رفته بودند. سر شازده زیر بود، روی ستون دستهایش. دستهایش می لرزید. پیشانی اش سرد شده بود. صبح کاذب همه اتاق را روشن کرده بود و ازدور دستها خروسها می خواندند. شازده عوصوی سگ هارا شنید و صدای حرکت چرخها را روی قالی و بعد صدای بازوبسته شدن در را.

چرخهاروی کاشی های سرسراغز غرصدای می کرد و روی پله ها. مراد گفت: — بجنب، زن.

و حسنی گفت: آخه خسته شدم، مگه مجبوری اینهمه پله را بری پائین. پله ها نمور و بی انتها بود. و شازده که می دانست نتوانسته است، که پدر بزرگ را نمی شود در پوستی جاداد، که فخر النساء... از آنهمه پله پائین تر و پائین تر می رفت، از آنهمه پله که به آن دهلیزهای نمور می رسید و به آن سردابه ز مهر بر و به شمد و خون و به آن چشم های خیره ای که بود و نبود.

پایان